

پهلوان شهيد ابراهيم هادی — ناصر کاوه



پهلوان
شهيد
ابراهيم هادی



اين كتاب تقديم مي شود
به ائمه معصومين (صلوات الله عليهم اجمعين)
امام خميني (ره)، شهداي ايران اسلامي از صدر اسلام
تا شهداي جبهه ي مقاومت

رزمنده تا زماني كه خاطراتش را ثبت نكرده، هنوز به تاريخ
و آينده و آرمانش بدهكار است. خاطره نويسان جنگ مقتل
خوانان دفاع مقدس هستند كه، صحنه هاي جنگ راديدند و
نوشتند. اگر اين دسته از نويسندگان اين كار را انجام ندهند
شايد نسل هاي بعدي حقايق را باور نکنند و كارهاي بزرگ در
زمان خود خفه شوند، چرا كه ترس ها، اميدها و فداكاري ها در
تاريكي و گمنامي جبهه ها اتفاق افتاده كه جز خدا هيچ كس از
آن خبر ندارد. هيچ كس اين حقايق و بهجت هايي كه رزمندگان
هنگام عمليات ها داشتند را نمي بيند، مگر اينكه جهاد بزرگي رخ
دهد و آن ثبت خاطرات براي ديگران است... («امام خامنه اي»)

كتاب پهلوان شهيد ابراهيم هادي

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

برہلوان شہید ابراہیم ہادی — ناصر کاوہ

خامنه‌ای خمینے دیکراست

ولایتش ولایت حیدر است ♦♦



کجا پیدا شدی خدا بی

بلایان و شکر بیلانی



ما باید در داخل خانه هایمان ، در داخل محیط کارمان ، یک عکس شهید داشته باشیم. من معتقد هستم هر ایرانی باید در خانه خود یک عکس شهید داشته باشد. ما نباید راه نور را ببندیم ، ما نباید پرده ها را بکشیم. باید باز کنیم ، این نور بتابد به داخل خانه های ما. این حس تعلق به شهید نباید در یک مجموعه مختصری و مشخصی به عنوان خانواده شهید بماند. هر ایرانی باید در خانه خودش یک عکس شهید داشته باشد.

بخشی از سخنرانی شهید سلیمانی



شهید حاج قاسم سلیمانی



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



داراییات را اگر از دست
با دست اگر دادی

شهید ابراهیم

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



ت دادی شهید نمی شوی
شهید خواهی شد.

هیم هادی

مقدمه

مقام معظم رهبری در مورد این شهید بزرگوار فرمودند: «شهید ابراهیم هادی، می خواست گمنام زندگی کند، امروز در تمام آفاق فرهنگی مجموعه انقلابی کشور اسمش پیچیده است.»

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده ها و این فرآورده های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نمایش نداشتند ؛ حیا داشتند ، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول هایی که از آن طرف آب می آید خیلی می پسندد و در زندگی اش ساری و جاری می کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟ شهدا دانش آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول ها و اسلوب یا اصول زندگی شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه ی دینی ما هستند که دینی زندگی می کنند و زندگی آن ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول ها را بیشتر متحمل می شوند. شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی ها می گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می زند، تمرکز دارد، هزینه می کند، پیاده می کند، ولو این که ممکن است هزینه های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راه گشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی اکبر امام حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایشان در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌تر و دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد... سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...

زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگ‌تر و پایندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده‌تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست‌یابی به اهداف و ارزش‌های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه‌برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت‌های تأثیرگذار

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



شهید ابراهیم هادی

این را هرگز فراموش نکنید تا خود را تسلییم
و تشییع ندهیم، جامعه ساخته نمی شود.

جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می‌خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می‌خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می‌کنند طبق ایده‌های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می‌کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می‌کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می‌کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی‌گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می‌خواهد رابطه خانواده‌ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می‌کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می‌گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می‌تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی فاطمه زهرا (س) نوشتن «**کتاب بهرلوان شهید ابراهیم هادی**»، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

زندگینامه شهید ابراهیم هادی

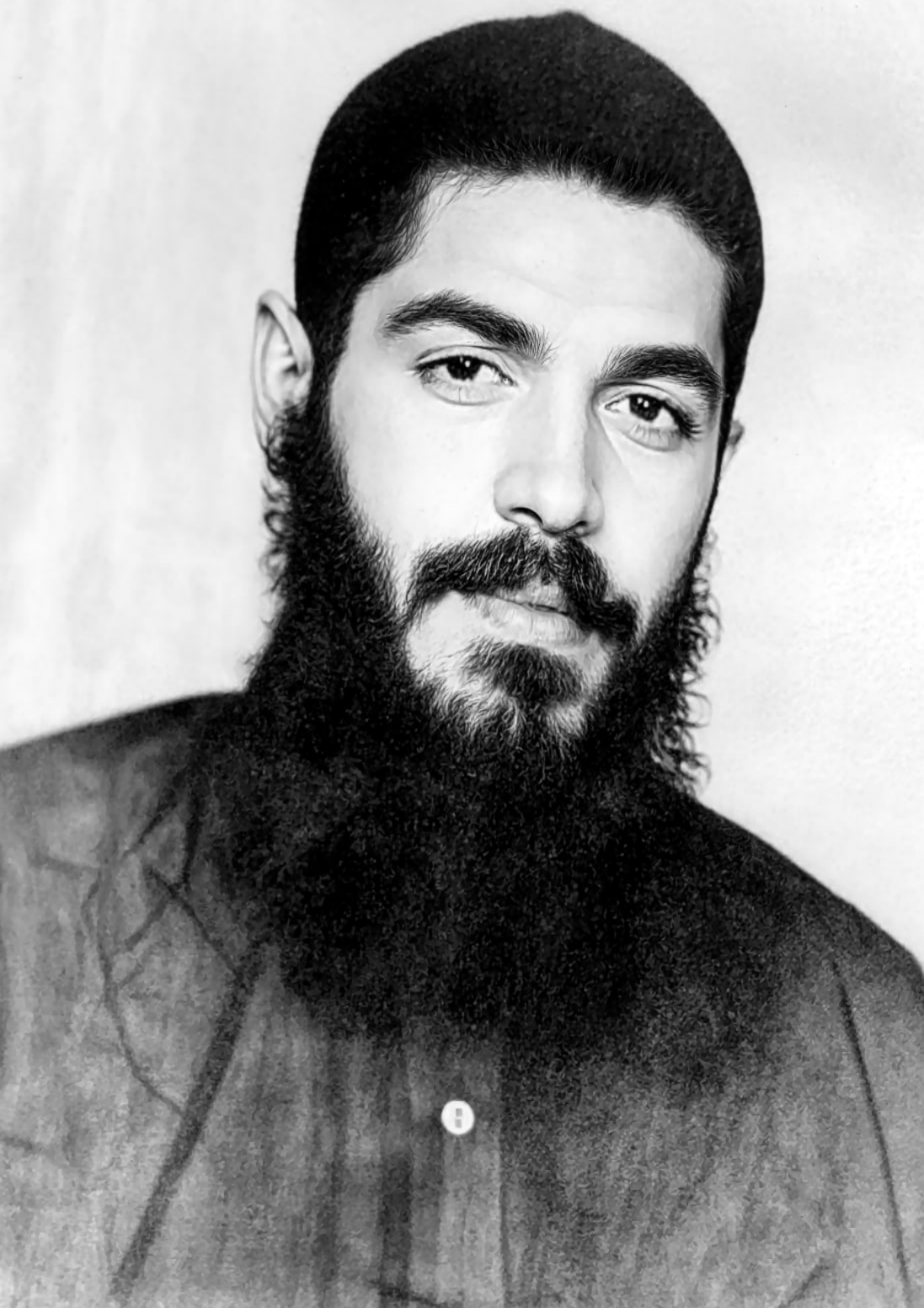
من کتابی خواندم مربوط به شهید ابراهیم هادی، خب این خیلی کتاب جالبی است، خیلی جذاب است. این کتاب را که خواندم تا مدتی بعد از آنکه خوانده بودم دلم نمی‌آمد از روی میز این کتاب را بردارم بگذارم مثلا در [قفسه] کتابها. آن جاذبه‌ی شخصیت، شخصیتی که در این کتاب معرفی شده، به قدری جاذبه دارد این شخصیت که آدم را مثل مغناطیس به خودش جذب میکند؛ آدم را میخکوب میکند. بگردید این شخصیتها را پیدا کنید. از این قبیل شخصیتهای برجسته‌ای هستند که اینها سردار هم نیستند؛ حتی فرماندهی گردان هم نیستند؛ اما حکایتها دارند، ماجراها دارند. ۱۳۰۷/۱۳۹۴/۱۳

شهید ابراهیم هادی پهلوان بزرگی بود؛ کشتی‌گیر بود و با اخلاص و باتقوا؛ در مسابقات ورزشی پوریای ولی زمان خود بود و در صحنه جنگ تحمیلی نیز پهلوانانه و قهرمانانه جنگید و مقاومت کرد و هم در محل زندگی و هم در جبهه‌ها و هم تاکنون و در حال حاضر، پهلوانانه دست خیلی‌ها را گرفته و خیلی‌ها را نجات داده یا در مسیر رستگاری و تعالی قرار داده است.

انسان‌ها و شخصیت‌ها و شهدای زیادی با تولای حضرت زهرا(س) و توسل و پیروی و محب بودن نسبت به بانوی دو عالم به مقامات اعلا رسیده و سرفراز گردیده و ویژه عاقبت به خیر شده‌اند که یکی از سربلندترین آنان شهید ابراهیم هادی است. مادران بسیاری در این مرز و بوم جوانان رشیدشان را تقدیم اسلام کرده‌اند اما سهم مادران شهدای گمنام پس از جنگ از فرزندان شان کمتر از دیگر مادران بود.

در قطعه ۲۶ گلزار شهدای بهشت زهرا(س) مزار یادبودی است که خیلی‌ها با دیدن عکس صاحب آن و عنوان «شهید گمنام» که روی سنگ مزار نوشته شده، می‌روند و زائر شهید مفقودالاثر «ابراهیم هادی» می‌شوند؛ شهیدی که برای بچه‌های جنوب شرق تهران و کسانی که اهل دل هستند، خیلی عزیز است البته این شهید برای آنهایی که با مرام و زندگی «شهید ابراهیم هادی» آشنا هستند، حال و هوای دیگری دارد.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



بهرلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



MAHDI
SADRIAHADIR

تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم
جامعه ساخته نمی شود.

شهید ابراهیم هادی

پهلوان بسیجی ابراهیم هادی از بنیانگذاران گروه چریکی شهید اندرزگو در جبهه گیلانغرب و ستاره ورزش کشتی کشورمان است؛ او در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در محله شهید سعیدی حوالی میدان خراسان به دنیا آمد؛ ابراهیم چهارمین فرزند خانواده بود؛ او در نوجوانی طعم تلخ یتیمی را چشید، از آنجا بود که همچون مردان بزرگ زندگی را پیش برد.

تحصیلات شهید ابراهیم هادی

شهید ابراهیم هادی در مدرسه طالقانی، دوران دبستان خود را سپری کرد و نیز در مدارس ابوریحان و کریم خان دوران دبیرستانش را گذراند. در سال ۵۵ او توانست مدرک دیپلم ادبی دریافت کند. او مطالعات غیر درسی را از همان سال های پایانی دبیرستان، شروع کرد؛ همینطور حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر مرحوم علامه (محمدتقی جعفری) در رشد شخصیتی ابراهیم بسیار مؤثر بود. این شهید مفقود، شجاعت های بسیاری در دوران پیروزی انقلاب از خود نشان داد؛ هم زمان با تحصیل علم در بازار تهران بکار مشغول بود و بعد از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و پس از آن به آموزش پرورش منتقل شد.

زندگی زیبای شهید ابراهیم هادی در جوار حضرت زهرا شهید ابراهیم هادی نیز به علمدار کمیل شهرت دارد و کانال کمیل، محل دیدار خواهر (ابراهیم) با اوست. خواهر شهید ابراهیم هادی روایت می کند: من سالی چند مرتبه به کانال کمیل می روم و با برادر شهیدم صحبت می کنم. به وی می گویم ابراهیم جان! قربان مهمان نوازی ات، معرفتت، مردم داریت. بعد از شهادت برایمان گفتند که تا آخرین لحظه شهدا را سیراب کرد ولی خودش با لبی تشنه به دیدار معبود شتافت. من یقین دارم که ابراهیم زندگی زیبایی در جوار حضرت زهرا (س)

دارد و من با ابراهیم خیلی ارتباط دارم. هرگاه کاری داشته باشم و سر دوراهی بمانم، از او تقاضای کمک میکنم به اینصورت که از او می پرسم که فلان کار را انجام دهم یا ندهم بعد مکثی می کنم و جوابش را می شنوم.

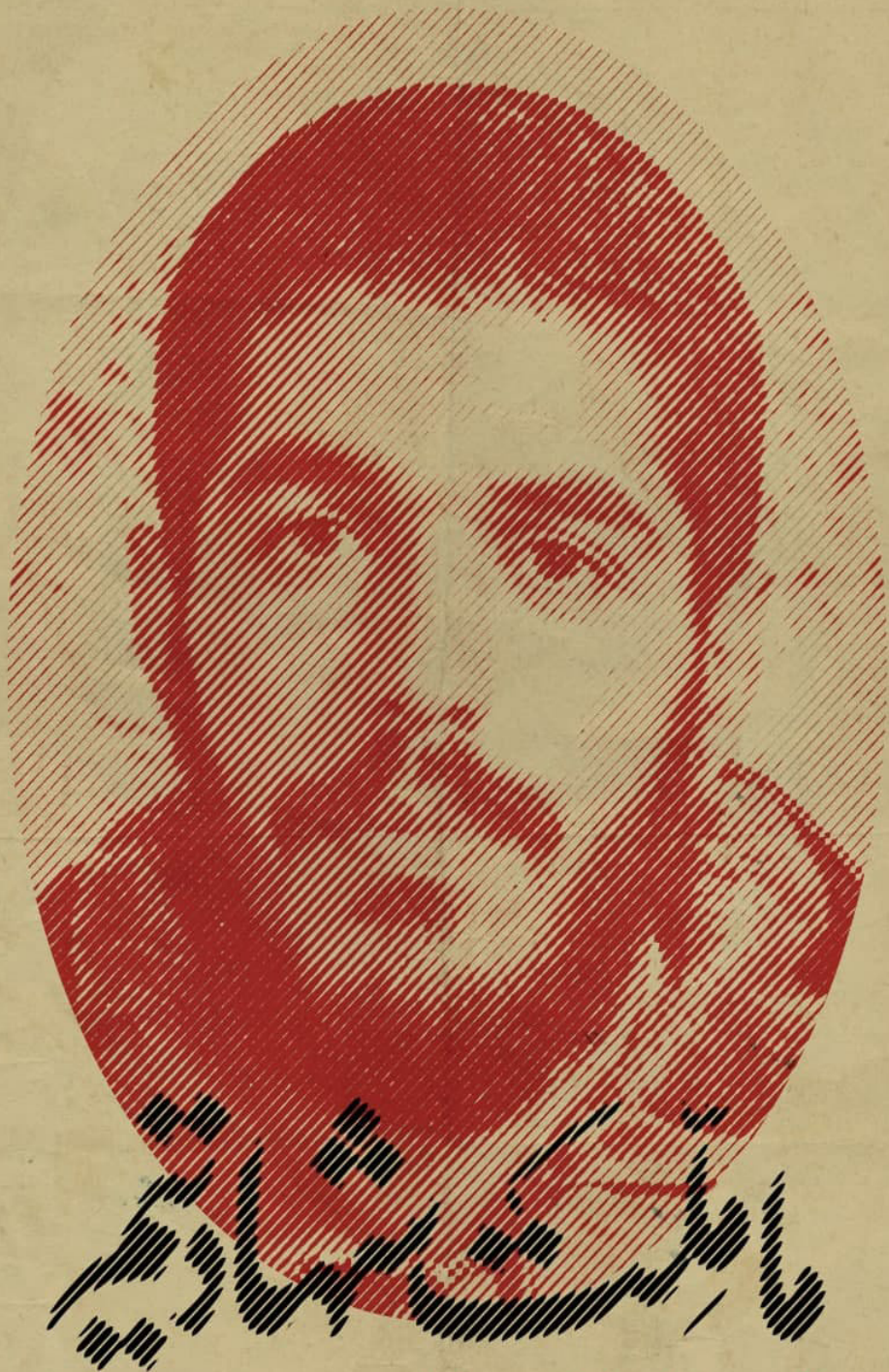
فعالیت های شهید ابراهیم هادی

شهید ابراهیم هادی بعد از پیروزی انقلاب در سازمان تربیت بدنی کار کرد و پس از آن به آموزش پرورش منتقل شد. وی مانند معلمی فداکار به تربیت دانش آموزانش پرداخت. شهید ابراهیم هادی به ورزش علاقه داشت و فعالیت در این عرصه را با ورزش پهلوانی یعنی ورزش باستانی شروع کرد و در والیبال و کشتی بی نظیر بود. در هیچ میدانی هرگز پا پس نکشید و مردانه ایستاد. در ارتفاعات سر به فلک کشیده «بازی دراز» و «گیلانغرب» تا دشت های سوزان جنوب میتوان مردانگی او را مشاهده کرد. انتقال مجروحان و شهدا از منطقه به عقب جبهه یکی از کارهای شهید ابراهیم هادی به شمار می رفت. گاهی اوقات پیکرهای مطهر شهدا در ارتفاعات بازی دراز برشانه های ابراهیم می نشست تا بدست خانواده هایشان برسد.

ابراهیم دوران دبستان را به مدرسه طالقانی رفت و دبیرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم خان گذراند. او در سال ۵۵ توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود. از همان سال های پایانی دبیرستان، مطالعات غیر درسی را نیز شروع کرد؛ حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر مرحوم علامه «محمدتقی جعفری» بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم مؤثر بود.

این شهید مفقود، در دوران پیروزی انقلاب شجاعت های بسیاری از خود نشان داد؛ همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود و پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و بعد از آن به آموزش پرورش منتقل شد.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



شهید جوانمردی شهید ابراهیم هادی

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

سلام بر ابراهیم

اینگونه نیکوکاران را جزای خیر مرده‌ایم
به درستی که اواز بندگان مؤمن ما بود

صفحه ۱۰۹ از ۱۱۱

یکی از کارهای ابراهیم انتقال مجروحان و شهدا از منطقه به عقب جبهه بود. گاهی اوقات پیکرهای مطهر شهدا در ارتفاعات بازی دراز برشانه‌های ابراهیم می‌نشست تا به دست خانواده‌های شان برسد.

عصر بود که حجم آتش کم شد، با دوربین به نقطه ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشم. آنچه می دیدم باور نکردنی بود. از محل کانال فقط دود بلند می شد و مرتب صدای انفجار می آمد. اما من هنوز امید داشتم. با خودم گفتم: ابراهیم شرایط بسیار بدتری از این را هم سپری کرده، نزدیک غروب شد.

من دوباره با دوربین به کانال نگاهی انداختم. احساس کردم از دور چیزی پیداست و در حال حرکت است. با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود، سه نفر در حال دویدن به سمت ما بودند و در مسیر مرتب زمین می خوردند و بلند می شدند و زخمی و خسته به سمت ما می آمدند .

معلوم بود از کانال می آیند. فریاد زدم و بچه ها را صدا کردم. به بقیه هم گفتم تیراندازی نکنید. بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند. پرسیدم: از کجا می آید.

حال حرف زدن نداشتند. یکی از آنها خواست . سریع قمقمه رو به او دادم. دیگر دیگری هم از شدت ضعف و گرسنگی بدنش می لرزید. و سومی بدنش غرق به خون بود. وقتی سر حال آمدند گفتند: از بچه های کمیل هستند.

با اضطراب پرسیدم : بقیه بچه ها چی شدن؟ در حالی که یکی از آنها سرش را به سختی بالا می آورد گفت : فکر نمی کنم کسی غیر از ما زنده باشد.

هول شده بودم و دوباره وبا تعجب پرسیدم: این پنج روز چه جوری مقاومت کردید؟ با همان بی رمقی اش جواب داد زیر

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

بیج مدرسه عشق است



راه همان است ...

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



شهید ابراهیم هادی

جنازه ها مخفی شده بودیم اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سرپا نگه داشته بود.

عجب آدمی بود! یک طرف آرپی جی می زد و یک طرف تیربار شلیک می کرد. یکی از اون سه نفر پرید توی حرفش و گفت: همه شهدا رو ته کانال هم می چید. آذوقه و آب رو پخش می کرد، به مجروح ها می رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت.

گفتم : مگر فرمانده ها و معاون های دو تا گردان شهید نشدن پس از کی داری حرف می زنید؟ گفت: یه جوونی بود که نمی شناختمش ، موهایش این جوری بود ... ، لباسش اون جوری و چفیه ... داشت روح از بدنم جدا می شد. سرم داغ شده بود. آب دهانم را قورت دادم. اینها همه مشخصه های ابراهیم بود. با نگرانی نشستم و دستانش را گرفتم و گفتم: آقا ابراهیم الان کجاست؟

گفت: تا آخرین لحظه که عراق آتش می ریخت زنده بود و به ما گفت: تا می تونید سریع بلند بشید و تا کانال رو زیر و رو نکردند فرار کنید. یکی از اون سه نفر هم گفت: من دیدم که زدنش. با همون انفجار اول افتاد روی زمین.

این گفته ها آخرین اخباری بود که از کانال کمیل داشتیم و ابراهیم تا به حال حتی پیکرش هم ازش پیدا نشده ، همیشه دوست داشت گمنام شهید شود.

چند سال بعد از عملیات تفحص شهدا، محمودوند از بچه های تفحص که خود نیز به درجه رفیع شهادت رسید نقل می کند: یک روز در حین جستجو، در کانال کمیل شهیدی پیدا شد که دروسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سالها هنوز قابل خواندن بود، در آخرین صفحه این دفترچه نوشته شده بود:

امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم، آب و غذا را جیره بندی کردیم، شهدا انتهای کانال کنار هم قرار دارند، دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه ات پسر فاطمه (س)

و سرانجام ابراهیم، در والفجر مقدماتی پنج روز به همراه بچه های گردان کمیل و حنظله در کانال های فکه مقاومت کرد اما تسلیم نشد و در ۲۲ بهمن سال ۶۱ بعد از فرستادن بچه های باقی مانده به عقب، تنهای تنها با خدا همراه شد و دیگر کسی او را ندید و این هم آخرین تصویر از پیکر پهلوان بسیجی شهید «ابراهیم هادی» در کانال قتلگاه فکه گرفته شده توسط تلویزیون عراق، که در نشریه پلاک هشت منتشر شده است. ابراهیم همیشه از خدا می خواست گمنام بماند؛ چرا که گمنامی صفت یاران خداست.

چرا شهید ابراهیم هادی معروف شد

شهید ابراهیم هادی در زمان حیاتش همه خصوصیات یک جوان برومند برای معروف شدن را داشت. او یک کشتی گیر حرفه ای بود اما مسابقه فینال را خود خواسته باخت!! او در والیبال بسیار حرفه ای بود به طوری که ناباورانه با چند نفر ورزشکار حرفه ای بازی می کرد و برنده می شد. شهید هادی با توجه به ورزشکار بودن بسیار ورزیده و خوش تیپ بود اما وقتی فهمید این تیپ باعث توجه نامحرمان شده، ظاهرش را تغییر داد. چرا ابراهیم در بازار باربری میکرد بدون اینکه نیازی داشته باشد، تا با هوای نفسش مبارزه کند.

شهید ابراهیم هادی در دوران دفاع مقدس هم به عنوان یک نیروی ساده فعالیت کرده است و دوست داشت که گمنام هم شهید شود. این گمنامی در زمان حیات، بعد از شهادت نیز تا مدت ها ادامه داشت. تا ابتدای دهه نود شمسی!

ابراهیم هادی شهیدی گمنام و میهمان ویژه حضرت فاطمه زهرا(س) است که فرمانده گروه چریکی شهید اندرزگو در جنگ تحمیلی بود و خواندن خاطراتش که در کتابی با عنوان «سلام بر ابراهیم» چاپ شده است، خیلی‌ها را به‌طور معجزه‌آسایی متحول نموده است!؟

چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مسیر زندگی مان عوض شد و نجات پیدا کردیم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب با حجاب یا با حجاب‌تر شدیم یا از نعمت و سعادتِ برخورداری از حجاب برتر (چادر) نایل گردیدیم.

چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب اهل توکل و توسل عمیق شدیم و رضای خدا را در همه کارها در نظر می‌گیریم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مخلص و اهل بیتی و حضرت زهرایی شده ایم. چه بسیار گفته‌اند که...

شهید ابراهیم هادی پهلوان بزرگی بود؛ کشتی‌گیر بود و با اخلاص و باتقوا؛ در مسابقات ورزشی پوریای ولی زمان خود بود و در صحنه جنگ تحمیلی نیز پهلوانانه و قهرمانانه جنگید و مقاومت کرد و هم در محل زندگی و هم در جبهه‌ها و هم تاکنون و در حال حاضر، پهلوانانه دست خیلی‌ها را گرفته و خیلی‌ها را نجات داده یا در مسیر ستگاری و تعالی قرار داده است.

ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در حوالی میدان خراسان در تهران دیده به جهان گشود و سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی بعد از پنج روز مقاومت و نبرد قهرمانانه و حیرت‌انگیز و اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنظله در کانال‌های فکه به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

شادی «ابراهیم»

از خواهر شهید می‌گوید: از ما هم خواستند «فکه»، پیکر شهید هادی هم شناسایی شد. دوست داشت که گمنام شود و بدنش را به ما هم به خواسته شهیدمان احترام می‌گذاشت. روح ابراهیم با ماست. مادرمان پس از شادی سوخت اما حالا که مادر هم پیش ابراهیم می‌کنیم که ابراهیم دوست داشت.



شهید ابراهیم هادی

در گمنامی است

شد تا آزمایش دهیم تا شاید در پاکسازی
شود اما ما قبول نکردیم. وقتی ابراهیم
برای ماندن روی خاک تربیت کرده بود،
ذاریم و نباید این شادی را از او بگیریم.
هادت ابراهیم بسیار گریست و از فراق
ابراهیم رفته است، ما هم همان کاری را



بسرطان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

يا فاطمة الزهراء

شهید ابراهیم هادی

خواهر شهید ابراهیم هادی می گوید: امروز اگر می گویند ابراهیم مطرح شده است این دست ما نیست زیرا اگر کار برای رضای خدا باشد خدا انسان را برجسته می کند و عزت می بخشد.

وصیت نامه شهید ابراهیم هادی

بسم رب الشهداء و الصديقين

اگر چه خود را بیشتر از هر کس محتاج وصیت و پند و اندرز می دانم، قبل از آغاز سخن از خداوند منان تمنا می کنم قدرتی به بیان من عطا فرماید که بتوانم از زبان يك شهید، دست به قلم ببرم چرا که جملات من اگر لیاقی پیدا شد و مورد عفو رحمت الهی قرار گرفتم و توفیق و سعادت شهادت را پیدا کردم، به عنوان پرافتخار آفرین وصیای شهید خوانده می شود.

خدایا تو را گواه می گیرم که در طول این مدت از شروع انقلاب تاکنون هر چه کردم برای رضای تو بوده و سعی داشتم همیشه خود را مورد آزمایش و آموزش در مقابل آزمایش ها قرار دهم. امیدوارم این جان ناقابل را در راه اسلام عزیز و پیروزی مستضعفین بر متکبرین بپذیری.

خدایا هر چند از شکستگی های متعدد استخوان هایم رنج می برم، ولی اهمیتی نمی دادم؛ به خاطر این که من در این مدت چه نشانه هایی از لطف و رحمت تو نسبت به آن هایی که خالصانه و در این راه گام نهاده اند، دیده ام.

خدایا، ای معبودم و معشوقم و همه کس و کارم، نمی دانم در برابر عظمت تو چگونه ستایش کنم ولی همین قدر می دانم که هر کس تو را شناخت، عاشقت شد و هر کس عاشقت شد، دست از همه چیز شسته و به سوی تو می شتابد و این را به خوبی در خود احساس کردم و می کنم.

انتشارات شهید ابراهیم هادی با زندگی نامه این شهید متولد شد و توانست این شهید عزیز را از گمنامی خارج کند و او که در زمان حیاتش دستگیر خیلی‌ها شد بعد از شناخته شدنش حالا هم خیلی‌ها در حال حاجت گرفتن از شهید ابراهیم هادی هستند.

خدایا عشق به انقلاب اسلامی و رهبر کبیر انقلاب چنان در وجودم شعله‌ور است که اگر تکه‌تکه‌ام کنند و یا زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار گیرم، او را تنها نخواهم گذاشت. و به عنوان یک فردی از آحاد ملت مسلمان به تمامی ملت خصوصاً مسئولین امر تذکر می‌دهم که همیشه در جهت اسلام و قرآن بوده باشید و هیچ مسئله و روشی شما را از هدف و جهتی که دارید، منحرف ننماید.

دیگر این که سعی کنید در کارهایتان نیت خود را خالص نموده و اعمالتان را از هر شرک و ریا، حسادت و بغض پاک نمایید تا هم اجر خود را ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را آن چنان که خداوند، اسلام و امام می‌خواهند، انجام داده باشید این را هرگز فراموش نکنید تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم، جامعه ساخته نمی‌شود. والسلام و علیکم و رحمه الله و برکاته

شهیدان یکی از الگوهای برتر و قابل تقدیر در تاریخ هستند. آنها با ایمان، عزم و اراده قوی خود، برای دفاع از کشور و مردمانشان، جان خود را فدا کردند. شهیدان به عنوان نمونه‌ای از شجاعت، پابندی به ارزش‌های اسلامی و ملی، و اعتقاد به دفاع از حقوق مردم، به عنوان الگوهای برتر در جامعه شناخته شده‌اند. شهیدان به عنوان نمادی از ایمان و پابندی به ارزش‌های دینی و ملی، برای بسیاری از مردم، الگوی برتری هستند. آنها با نشان دادن عزم و اراده قوی خود، به دیگران نشان دادند که

بهلولان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

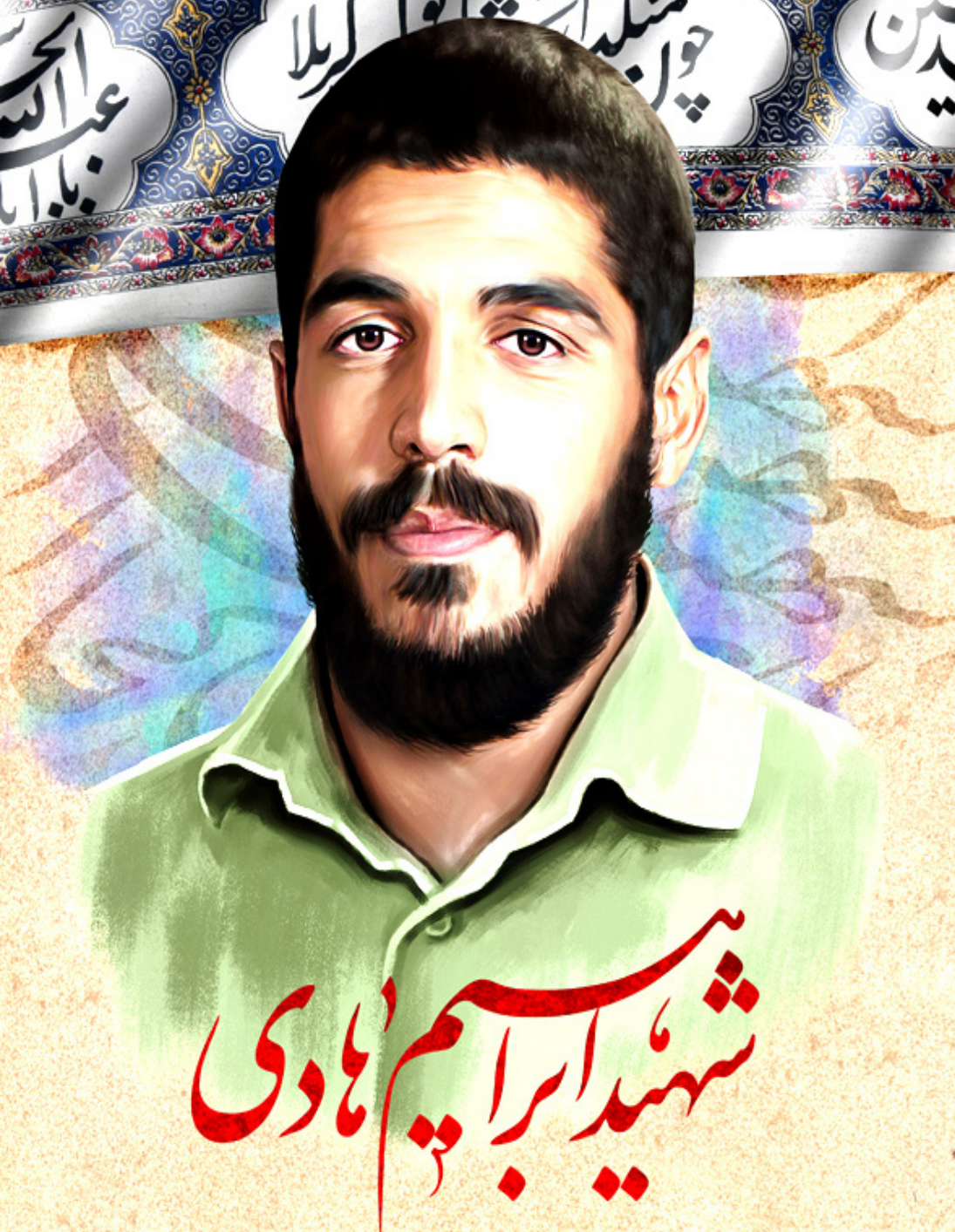


سرطان شهریار احمد هادی ناصر کاوہ

چونکہ شاہد اکبر

عبدالک
بابا

بین



شہنشاہ احمد ہادی

باور و اعتقاد به ارزش‌های مذهبی و ملی، می‌تواند به دفاع از حقوق مردم و کشور منجر شود. شهیدان با پایبندی به اصول و ارزش‌های دینی، به عنوان نمونه‌ای از شجاعت و ایمان، برای بسیاری از مردم، الگوی برتری هستند.

شهیدان با فداکاری خود، به عنوان نمونه‌ای از عشق به کشور و مردم، برای بسیاری از مردم، الگوی برتری هستند. آنها با نشان دادن عزم و اراده قوی خود، به دیگران نشان دادند که عشق به کشور و مردم، می‌تواند به دفاع از حقوق مردم و کشور منجر شود. شهیدان با پایبندی به اصول و ارزش‌های ملی، به عنوان نمونه‌ای از شجاعت و عشق به کشور، برای بسیاری از مردم، الگوی برتری هستند.

به طور کلی، شهیدان به عنوان الگوهای برتر در جامعه شناخته شده‌اند. آنها با پایبندی به ارزش‌های دینی و ملی، فداکاری خود، شجاعت و عشق به کشور، نمونه‌ای برای دیگران بوده‌اند. برای اینکه جامعه ما در راستای توسعه و پیشرفت، به سوی هدف خود حرکت کند، بهتر است از الگوهای برتری همچون شهیدان الهام گرفته شود.

شهید ابراهیم هادی در زمان حیاتش همه خصوصیات یک جوان برومند برای معروف شدن را داشت. او یک کشتی‌گیر حرفه‌ای بود اما مسابقه فینال را خود خواسته باخت!! او در والیبال بسیار حرفه‌ای بود به طوری که ناباورانه با چند نفر ورزشکار حرفه‌ای بازی می‌کرد و برنده می‌شد. شهید هادی با توجه به ورزشکار بودن بسیار ورزش‌دیده و خوش تیپ بود اما وقتی فهمید این تیپ باعث توجه نامحرمان شده، ظاهرش را تغییر داد. ابراهیم هادی بدون اینکه نیازی داشته باشد در بازار مثل یک کارگر معمولی باربری می‌کرد تا با هوای نفسش مبارزه کند.

شهید ابراهیم هادی در دوران دفاع مقدس هم به عنوان یک نیروی ساده فعالیت کرده است و دوست داشت که گمنام هم شهید شود. این گمنامی در زمان حیات، بعد از شهادت نیز تا مدت‌ها ادامه داشت. تا ابتدای دهه نود شمسی!

خاطراتی از شهید ابراهیم هادی

عصر یک روز وقتی خواهر و شوهر خواهر ابراهیم به منزل شان آمده بودند هنوز دقایقی نگذشته بود که از داخل کوچه سرو صدایی شنیده می شد. ابراهیم سریع از پنجره طبقه ی دوم نگاه کرد و دید شخصی موتور شوهر خواهرشان را برداشته و در حال فرار است.

ابراهیم سریع به سمت درب خانه آمد و دنبال دزد دوید و هنوز چند قدمی نرفته بود که یکی از بچه محل ها لگدی به موتور زد و آقا دزده با موتور به زمین خورد. تکه آهنی که روی زمین بود دست دزد را برید و خون هم جاری شد.

ابراهیم به محض رسیدن نگاهی به چهره پراز ترس و دلهره دزد انداخت و بعد موتور را بلند کرد و گفت: سوار شو! همان لحظه دزد را به درمانگاه برد و دست دزد را پانسمان کرد.

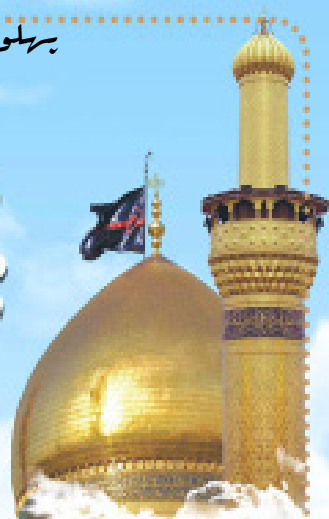
کارهای ابراهیم خیلی عجیب بود و شب هم با هم به مسجد رفتند و بعد از نماز ابراهیم کلی با اون دزد صحبت کرد و فهمید که آدم بیچاره ای است و از زور بیکاری از شهرستان به تهران آمده و دزدی کرده.

ابراهیم با چند تا از رفقا و نمازگزاران صحبت کرد و یه شغل مناسبی برای آن آقا فراهم کرد. مقداری هم پول از خودش به آن شخص داد و شب هم شام خورد و استراحت کردند. صبح فردا خیلی از بچه ها به این کار ابراهیم اعتراض کردند.

ابراهیم هم جواب داده بود: مطمئن باشید اون آقا این برخورد را فراموش نمی کند و شک نکنید برخورد صحیح، همیشه کار سازه.

برهلوآن شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَلَا تَسْأَلُ الْأَرْبَابَ نَفْعًا
فَاللَّهُ يَفْعَلُ مَا يُرِيدُ



آیت الله محمد تقی جعفری (رحمة الله عليه)



شهید ابراهیم هادی

حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و
شاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیار در
رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود. ابراهیم به صورت مخفیانه
و بدون اینکه کسی بداند در حوزه آیت الله مجتهدی (ره)
طلبه شده بود و معارف دین را می آموخت.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



یکی از جالب‌ترین نکات درباره‌ی شهید هادی که برای بسیاری از افراد جالب است دوستی و آشنایی محمد بنا، سرمربی اسبق و البته بهترین سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی کشورمان با این شهید عزیز است.

در کتاب سلام بر ابراهیم می‌خوانیم که چند نفر قصد قمه‌زدن به محمد بنا را داشته‌اند و ابراهیم هادی مانع این کار می‌شود.

محمد بنا در مصاحبه‌ای در مورد شهید هادی گفت:
«همدیگر را می‌شناختیم. در یک باشگاه تمرین می‌کردیم، در باشگاه ابومسلم؛ انتهای خیابان عارف، نزدیک میدان خراسان. خانه‌اش همان جا بود. مدتی کشتی فرنگی را رها کردم به باشگاه ابومسلم آمدم و کشتی آزاد کار کردم. ابراهیم هم آنجا تمرین می‌کرد، مدتی که در باشگاه ابومسلم کشتی آزاد تمرین کردم، باعث شد ابراهیم را بشناسم. قبل از انقلاب در دوره‌ای با هم رفیق بودیم. او چند ماهی از من بزرگتر بود. بعد از انقلاب هم ما از آن محله رفتیم و از هم جدا شدیم. جنگ شده بود، ابراهیم به جبهه رفت و بعد خبر شهادتش را شنیدم. او انسانی والا مقام بود.

هادی قبل از جنگ کشتی‌گیر بود اما در جنگ به قهرمانی رسید، در واقع قهرمانی ابراهیم مقابل دشمن اتفاق افتاد. سنی هم نداشت که شهید شد. آن موقع خیلی‌ها در سطح ملی خوب بودند و می‌توانستند مدال بگیرند، اما به جبهه رفتند. اصغر منافی زاده هم فرنگی‌کاری بود که شهید شد، او قهرمان تیم ملی بود. رضا حوریا هم والیبالیست خوبی بود، او هم در کردستان شهید شد. خیلی از همدوره‌ای‌ها و رفقایم، دوستانی که در دوره کوتاهی که پاسدار بودم و آن‌ها را می‌شناختم، شهید شدند. نمی‌شود بزرگی کار آن‌ها را وصف کرد، دنبال هدف والای‌شان رفتند و به بالاترین درجه رسیدند و خانواده‌های آن‌ها را باید روی سرمان بگذاریم.

سال اول جنگ بود. به مرخصی آمده بودیم. با موتور از سمت میدان سراسیاب به سمت میدان خراسان در حرکت بودیم. ابراهیم (شهید ابراهیم هادی) عقب موتور نشسته بود.

از خیابانی رد شدیم. ابراهیم یک دفعه گفت: امیر وایسا! من هم سریع آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم. چی شده؟! گفت: هیچی، اگر وقت داری بریم دیدن یه بنده خدا! من هم گفتم: باشه، کار خاصی ندارم.

با ابراهیم داخل یک خانه رفتیم. چند باریاالله گفت. وارد اتاق شدیم. چند نفری نشسته بودند. پیرمردی با عباي مشکی و کلاهی کوچک بر سر بالای مجلس بود. به همراه ابراهیم سلام کردیم و در گوشه اتاق نشستیم. صحبت حاج آقا با یکی از جوانها تمام شد. ایشان رو کرد به ما و با چهره‌ای خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب این طرف‌ها!

ابراهیم سربه زیر نشسته بود. با ادب گفت: شرمنده حاج آقا، وقت نمی‌کنیم خدمت برسیم. همین طور که صحبت می‌کردند فهمیدم ایشان، ابراهیم را خوب می‌شناسد حاج آقا کمی با دیگران صحبت کرد.

وقتی اتاق خالی شد رو کرد به ابراهیم و با لحنی متواضعانه گفت: آقا ابراهیم ما رو یه کم نصیحت کن!

ابراهیم از خجالت سرخ شده بود. سرش را بلند کرد و گفت: حاج آقا تو رو خدا ما رو شرمنده نکنید. خواهش می‌کنم این طوری حرف نزنید بعد گفت: ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. انشاءالله در جلسه هفتگی خدمت می‌رسیم. بعد بلند شدیم، خداحافظی کردیم و به بیرون رفتیم.

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



به ابراهیم گفتم، اینها کی هستند دنبال خودت میاری؟ باتعجب پرسید: چطور؟... چی شده؟ گفتم: دیشب این پسر پشت سر شما وارد هیئت شد؛ بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا صحبت می کرد از مظلومیت امام حسین (ع) و کارهای یزید می گفت و این پسر هم با عصیانیت گوش می کرد. وقتی چراغ خاموش شد، بجای این که اشک بریزد مرتب فحش های ناجور به یزید می داد. ابراهیم زد زیر خنده. بعد گفت: «عیبی نداره! این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده، مطمئن باش با امام حسین (ع) که رفیق بشه تغییر می کنه؛ ما هم اگر این بچه ها را مذهبی کنیم هنر کردیم...» دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت، یکی از بچه های خوب ورزشکار شد، چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید همان پسر بعد از ورزش شیرینی پخش کرد و گفت: رفقا! من مدیون همه شما و مدیون آقای ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم؛ من اگر با شما آشنا نشده بود معلوم نبود الان کجا بودم؟... ابراهیم چقدر زیبا یکی یکی بچه ها را جذب ورزش می کرد و بعد هم آن ها را به مسجد و هیئت می کشاند و به قول خودش، می انداخت تودامن امام حسین.

راوی: رضا هادی برادر شهید
کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید، ابراهیم هادی



هادی
ابراهیم
شهید

زندگی برین شهدا

یا حسین

بین راه گفتم: ابراهیم جون، تو هم به این بابا یه کم نصیحت می‌کردی. دیگه سرخ و زرد شدن نداره! با عصبانیت پرید توی حرفم و گفت: چی می‌گی امیر جون، تو اصلاً این آقا رو شناختی؟! گفتم: نه، راستی کی بود!؟

جواب داد: این آقا یکی از اولیای خداست. اما خیلی‌ها نمی‌دانند. ایشون حاج میرزا اسماعیل دولابی بودند. سال‌ها گذشت تا مردم حاج آقای دولابی را شناختند. تازه با خواندن کتاب طوبی محبت فهمیدم که جمله ایشان به ابراهیم چه حرف بزرگی بوده.

با ابراهیم به سمت مقر سپاه می‌رفتیم تا وسایل لازم را برای رزمندگان تحویل بگیریم. صدای اذان ظهر که آمد، ماشین را در مقابل یک مسجد نگه داشت. گفتم: آقا ابراهیم، بیا زودتر بریم مقر، همونجا نماز رو می‌خونیم. ما که بی کار نیستیم.

داریم کار رزمنده‌ها رو انجام می‌دهیم. این هم مثل نمازه. با لبخندی بر لب نگاهم کرد و گفت: تموم این کارها بازیه. هدف از جنگ و جبهه و... اینه که نماز زنده بشه. هدف تمام کارهای ما اینه که ما عبد خدا و اهل نماز اول وقت بشیم. ان شاءالله اثر اهمیت به نماز اول وقت رو تو زندگی خود می‌بینی ...

یکی دو سال بود که همسایه دفتر انتشارات شهید هادی بودیم. دفتر در طبقه همکف ساختمان، و ما در طبقه اول بودیم. شهید هادی را با خواندن سلام بر ابراهیم شناختم. نوروز سال ۹۷ و یک سال بعد از ازدواج، با همسرم به سفر راهیان نور رفتیم.

در منطقه فکه از خدا خواستم فرزندی به من عطا کند که ان شاءالله شبیه ابراهیم هادی باشد. خدا را شکر در همان سال پسر من به دنیا آمد.

اما یکی از شبها همسرم در محل کار مانده بود، آن شب احساس کردم سرو صداهایی از راه پله می‌آید!

خیلی ترسیده بودم. در ورودی را از داخل قفل کردم و خواستم بخوابم، اما هنوز این رفت و آمدهای مشکوک ادامه داشت. می‌ترسیدم اما بالاخره خوابم برد. یکباره احساس کردم در می‌زنند! در را باز کردم. جوانی در راه پله ایستاده بود و سرش را به سمت پایین گرفته بود. نیم رخ صورتش را می‌دیدم. بدون اینکه من حرفی بزنم گفت: همشیره، نگران نباشی، ما مراقب شما هستیم.

باتعجب پرسیدم شما ابراهیم هادی هستی؟

گفت: نه ابراهیم رفته به کسی سر بزند و برمی‌گردد. من جعفر از رفقای آقا ابراهیم هستم. تا این را گفت از خواب پریدم.

صبح روز بعد همسرم برگشت. بلافاصله گفتم: برو پایین و از بچه‌های دفتر سوال کن در میان رفقای ابراهیم کسی به نام جعفر داریم؟ همسرم رفت و با کتاب بی‌قرار برگشت. تصویر روی جلد را نشانم داد. هنوز چیزی نگفته بود که گفتم خودش بود. همین آقا را دیشب در خواب دیدم که به من گفت نگران نباش، ما مراقب شما هستیم...

خانم رسولی امدادگر و هم‌رزم شهید: بارها در جبهه شهید ابراهیم هادی را می‌دیدیم که با خلوص نیت کار می‌کردند. نوای ملکوتی شان را هم شنیده بودم که وقتی مشغول دعا می‌شد؛ حال و هوای همه تغییر می‌کرد.

بسیجی‌ها هم عاشق ابراهیم بودند و همیشه اطراف او پر از نیروهای رزمنده بود.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

«پلاستیک به جای ساک ورزشی»

حدود سال ۱۳۵۴ بود و مشغول تمرین بودیم که ابراهیم وارد سالن شد... یکی از دوستان هم بعد از او وارد سالن شد و بی مقدمه گفت: داداش ابراهیم، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده. وقتی داشتی تو راه می اومدی دوتا دختر پشت سرت بودن و مرتب از تو حرف می زدن، شلوار و پیراهن شیک که پوشیده بودی و از ساک ورزشی هم که دستت بود، کاملاً مشخص بود ورزشکاری... ابراهیم با شنیدن این حرفها یک لحظه جا خورد. انگار توقع چنین حرفی را نداشت و خیلی توی فکر رفت. ابراهیم از آن روز به بعد پیراهن بلند و شلوار گشاد می پوشید و هیچ وقت هم ساک ورزشی همراه نمی آورد و لباس هایش رو داخل یه کیسه پلاستیکی می ریخت. هرچند خیلی از بچه هامی گفتند: باباتو دیگه چه جور آدمی هستی؟! اما باشگاه میائیم تا هیکل ورزشکاری پیدا کنیم و...، تو با این هیکل روی فرم این چه لباس هایی است که می پوشی؟ ابراهیم هم به حرفهای اونها اهمیتی نمی داد و به دوستانش توصیه می کرد: اگر ورزش رو برای خدا انجام بدین عبادت است و اما اگر به هر نیت دیگری باشین ضرر خواهید کرد. البته ابراهیم در جاهای مناسبی از توانمندی بدنی اش استفاده می کرد....

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

هادی

ابراهیم
شهید



زندگی بهشتی

ایمان است دارگن

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



سالها بعد در تهران از خیابان ۱۷ شهریور رد میشدم که تصویر ایشان را روی دیوار دیدم ؛ از آن پس هر جمعه شب به نیت ایشان و دیگر شهدا دو رکعت نماز می خواندم.

تا اینکه در سال ۱۳۸۸ و در ماجرای فتنه ؛ یک شب در عالم رویا خواب عجیبی دیدم. آقا ابراهیم با چهره ای بسیار نورانی و زیبا ؛ روی یک تپه سر سبز ایستاده و پشت سرش هم درختانی زیبایی وجود داشت. بعد متوجه شدم دو نفر از دوستان ایشان که آنها را هم میشناختم در پایین تپه مشغول دست و پا زدن در یک باتلاق هستند.

آنها تلاش میکردند جائی بروند ولی هر چه تلاش میکردند بیشتر در باتلاق فرو میرفتند. ابراهیم رو به آنها کرد و فریاد زد و این آیه را خواند (این تذهبون) (به کجا میروید؟

اما آنها اعتنایی نکردند.

روز بعد به این فکر میکردم که این خواب چه تعبیری داشت؟ از طریق همسرم به یکی از بسیجیان آن سالها زنگ زدیم و وضعیت آن دو دوست ابراهیم را پرسیدیم.

خلاصه بعد از تحقیق فهمیدیم که آن دو نفر با همه سابقه جبهه و مجاهدت از حامیان سران فتنه شده و در مقابل رهبر انقلاب موضع گیری دارند. هر چند خواب حجت شرعی نیست ولی وظیفه دانستم و با آنها تماس گرفته و ماجرای خواب را تعریف کردم.

خدا را شکر ؛ همی رویا اثر بخش بود و ابراهیم بار دیگر ؛ هادی دوستانش شد.

در یکی از خاطرات درباره او چنین نقل شده است: «ابراهیم در همان ایام پایانی دبستان کاری کرد که پدرش عصبانی شد و گفت که ابراهیم از خانه بیرون برو و تا شب هم بزنگرد. ابراهیم تا شب به خانه نیامد. همه خانواده ناراحت بودند که او برای ناهار چه کار کرده است ولی روی حرف پدر، حرف نمی زدند. ابراهیم شب برگشت و با ادب به همگی سلام کرد. از او پرسیدند ناهار چه کار کردی؟ پدر با این که که هنوز از ابراهیم ناراحت بود ولی منتظر جوابش بود.

شهید ابراهیم هادی خیلی آهسته گفت که داخل کوچه راه می رفتم، یک پیرزن دیدم که کلی وسایل خریده و نمیدانست چکار کند و چطور به خانه برود. من به او کمک کردم و وسایلش را تا منزلش بردم. پیرزن هم کلی از من تشکر کرد و سکه پنج ریالی به من داد. نمی خواستم قبول کنم، ولی خیلی اصرار کرد. من هم مطمئن بودم این پول حلال است زیرا برایش زحمت کشیده بودم. ظهر با همان پول، نان خریدم و خوردم.»

کاش من هم ای شهیدان با شما می آمدم
تا حریم وحی، تا پیش خدا می آمدم
تا طلائی، شلمچه، فکه و فاو آنزمان
کاش من یک لحظه تا کرب و بلا می آمدم
رمز یا زهرا که شد بر آسمان جبهه ها
کاش من تا قتلگاه سینه ها می آمدم
تا نوای یا حسین پیچید در گوش زمان
کاش من با لاله های سر جدا می آمدم
بغض بگرفته گلویم، طاقت فریاد نیست
کاش من تا سرزمین نینوا می آمدم
این پریشانی دلم را سوخت، دارم این نوا
کاش من هم ای شهیدان با شما می آمدم

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



معلم شهید ابراهیم هادی

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



شهید ابراهیم هادی:

این را هرگز فراموش نکنید، تا خود را نسازیم
و تغییر ندهیم، جامعه ساخته نمی شود.

از جبهه بر می گشتم. وقتی رسیدم میدان خراسان دیگر هیچ پولی همراهم نبود. به سمت خانه در حرکت بودم.

اما مشغول فکر، الان برسم خانه همسرم و بچه هایم از من پول می خواهند. تازه اجاره خانه را چه کنم؟!

به چه کسی رو بیاندازم. خواستم بروم خانه برادرم، اما او هم وضع خوبی نداشت. سر چهارراه عارف ایستاده بودم. با خودم گفتم: فقط باید خدا کمک کند. من اصلا نمی دانم چه کنم!

در همین فکر بودم یکدفعه دیدم ابراهیم سوار بر موتور به سمت من آمد. خیلی خوشحال شدم.

تا من را دید از موتور پیاده شد مرا در آغوش کشید. چند دقیقه ای صحبت کردیم. وقتی می خواست برود اشاره کرد:

حقوق گرفتی؟!

گفتم: نه ، هنوز نگرفتم ولی مهم نیست.

دست کرد توی جیب و یک دسته اسکناس درآورد. گفتم: به جون آقا ابرام نمیگیرم، خودت احتیاج داری.

گفت: این قرض الحسنه است. هر وقت حقوق گرفتی پس می دی. بعد هم پول را داخل جیبم گذاشت و سوار شد و رفت.

آن پول خیلی برکت داشت. خیلی از مشکلاتم را حل کرد. تا مدتی مشکلی از لحاظ مالی نداشتم. خیلی دعایش کردم. آن روز خدا ابراهیم را رساند. مثل همیشه حلال مشکلات شده بود.

سردار محمد کوثری (فرمانده اسبق لشکر حضرت رسول (ص)) ضمن بیان خاطراتی از ابراهیم تعریف میکرد که: در روزهای اول جنگ در سرپل ذهاب به ابراهیم گفتم: برادر هادی، حقوق شما آماده است هر وقت صلاح می دانی بیا وبگیر.

در جواب خیلی آهسته گفت: شما کی میری تهران؟

گفتم: آخر هفته. بعد گفت: سه تا آدرس رو مینویسم. تهران رفتی حقوقم رو دراین خونه ها بده! من هم این کار را انجام دادم. بعد ها فهمیدم هر سه، از خانواده های مستحق و آبرودار بودند.

چهارشنبه که از شرکت خارج می شدم با خودم یک سری کتاب برداشتم و به سمت خانه حرکت کردم. پنجشنبه، جمعه و شنبه به خاطر شب قدر و شهادت حضرت علی (ع) تعطیل بود و فرصت خوبی بود تا نواقص سناریویی را که برای دفاع مقدس آماده کرده ام را برطرف کنم. به خانه رسیدم و بعد از مدتی رفتم سراغ کتابها و یکی از آنها را انتخاب کردم.

روی کتاب چیزی در خصوص عملیات خاصی نوشته نشده بود. تمام کتابهایی که برای تحقیق انتخاب کرده بودم قطور بودند و همه مرتبط با موضوع: خیبر، والفجر ۸ و کربلای ۳، با خودم گفتم شاید این هم به این عملیاتها ربط داشته باشد. به نظر از همه کوچکتر می آمد و راحت تر از همه کتابها می توانستم تمامش کنم.

روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به خواندن کتاب. از هر برگ کتاب که میگذشتم بیشتر از شخصیت ابراهیم خوشم می آمد. جوری شیفته این شخصیت شده بودم که لحظه ای کتاب را زمین نگذاشتم.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بهرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



یادم می آید آن شب شوهر خاله ام با فرزندانش به خانه ما آمدند. طبق معمول همیشه بدون روسری رفتم در را باز کردم و دوباره نشستم پای خواندن کتاب، هر چه جلوتر میرفتم و بیشتر ابراهیم را میشناختم برایم عزیزتر می شد. جوری که وقتی در قسمتی می خواندم زخمی یا مجروح شده بی امان اشک می ریختم و ناراحت می شدم و قلبم به درد می آمد. بعد با خودم می گفتم: تو دیوانه ای؟

این کتاب یک شهید است که م یخوانی. یعنی اینکه دیگر زنده نیست برای چه اینقدر از مجروحیتش غمگین میشوی؟! آن شب وقتی خانواده گریه های من را دیدند. گفتند: برای چه اینقدر گریه میکنی! بغض میکردم و میگفتم آخر شما ابراهیم را نمیشناسید... یک دفعه شوهر خاله ام گفت: جبهه همین بود. من شبیه ابراهیم زیاد دیدم. میدانم چرا گریه میکنی... آن شب با بحث های جبهه و جنگ و شهدا به پایان رسید.

فردا صبح دوباره به سراغ کتاب رفتم. نه برای اینکه تحقیقم را کامل کنم برای اینکه بیشتر از ابراهیم بدانم. کتاب را باز کردم رسیدم به جایی که ابراهیم با سوزن به پشت پلک خود میزد و خود را برای دیدن نامحرم سرزنش میکرد. کتاب را بستم. از خجالت نمیدانستم باید چه کار کنم؟! دوباره زدم زیر گریه اینبار برای فاصله بین انسانیت ابراهیم با خودم. فاصله بین خودم تا خدا...

کتاب رو به پایان بود و من تازه داشتم آغاز میکردم. رسیدم به نحوه شهادت ابراهیم. دلم نمی خواست تمام بشود. نمیخواستم پایانش را بخوانم. اما وقتی نام والفجر مقدماتی را دیدم گفتم وای ابراهیم...! من این عملیات را می شناسم.

بریلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



وقتی روی عملیات والفجر ۸ تحقیق می‌کردم کاملاً تصادفی با غربت شهدای فکه آشنا شده بودم. ابراهیم هم یکی از غربای فکه بود که در این عملیات پهلوانانه به سوی خدا شتافت. پایان این کتاب دیگر من، من نبودم. انگار عزیزم را از دست داده بودم. در خود فرو رفتم و به خیلی چیزها فکر کردم.

شب قدر بود، سالها بود که آداب این شب را در خواب آلودگی هایم فراموش کرده بودم. طبق معمول سالهای گذشته به سمت رختخوابم رفتم و خوابیدم.

باورم نمیشد اما خواب ابراهیم را دیدم. آمده بود به خواب من! بالای سرم نشست و گفت: «پاشو نمازتو بخون، دارن اذان میزنن...!» نشستم و نگاهش کردم. نزدیکتر آمد و گفت: «شما آبروی اسلامید...»

از خواب بیدار شدم. یک ربع مانده بود به اذان صبح. بی اختیار گریه کردم و گفتم: خدایا من آبروی اسلام؟! من رو سیاه؟ من که آبروی اسلامت رو بردم... رفتم و وضو گرفتم و اولین نمازم را بعد از سالها خواندم. ابراهیم با حرفش مرا شرمند و خجالت زده کرد.

حالا من که نمیتوانم آبروی اسلام باشم اما از آن روز به بعد دارم سعی میکنم تا حداقل آبروی اسلام را نبرم. به لطف ابراهیم امروز چادر، حجاب فاطمه زهرا(س) را بهترین پوشش برای خود برگزیدم. از این رو قسمتان میدهم با کسانی که بد حجابند یا اعتقاداتمان را درک نمیکنند به جای اینکه با خشونت برخورد

برهیلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

مادر راه اسلام از شهادت نورچشمایمان هراسی نداریم. امام خمینی

جاویدالانار
تقدیر ابراهیم هادی

ولادت: ۱۳۳۶/۰۲/۰۱

شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۲۲

محل یادبود مزار: بهشت زهرا (س)

قطعه ۲۶، ردیف ۵۲، شماره ۱



وصیت نامه شهید:

بسم رب الشهداء والصدیقین

اگرچه خود را بیشتر از هر کس محتاج وصیت و پند و اندرز می دانم، قبل از آغاز سخن، از خداوند منان تمنا می کنم قدرتی به بیان من عطا فرماید که بتوانم از زبان یک شهید، دست به قلم ببرم؛ چرا که جملات من اگر لیاقتی پیدا شد و مورد عفو رحمت الهی قرار گرفتم و توفیق و سعادت شهادت را پیدا کردم، به عنوان پرافتخارترین وصایای شهید خوانده شود.

خدایا! تو را گواه می گیرم که در طول این مدت، از شروع انقلاب تاکنون، هر چه کردم برای رضای تو بوده و سعی داشتم همیشه خود را مورد آزمایش و آموزش در مقابل آزمایش ها قرار دهم. امیدوارم این جان ناقابل را در راه اسلام عزیز و پیروزی مستضعفین بر متکبرین بپذیری.

خدایا! هر چند از شکستگی های متعدد استخوان هایم رنج می برم، ولی اهمیتی نمی دادم؛ به خاطر این که من در این مدت چه نشانه هایی از لطف و رحمت تو نسبت به آن هایی که خالصانه و در این راه گام نهاده اند، دیده ام.

خدایا، ای معبودم و معشوقم و همه کس و کارم، نمی دانم در برابر عظمت تو چگونه ستایش کنم، ولی همین قدر می دانم که هر کس تو را شناخت، عاشقت شد و هر کس عاشقت شد، دست از همه چیز شسته و به سوی تو

می شتابد و این را به خوبی در خود احساس کردم و می کنم.

خدایا! عشق به انقلاب اسلامی و رهبر کبیر انقلاب چنان در وجودم شعله ور است که اگر تکه تکه ام کنند و یا زیر سخت ترین شکنجه ها قرار گیرم، او را تنها نخواهم گذاشت.

و به عنوان یک فردی از اتحاد ملت مسلمان، به تمامی ملت، خصوصاً مسئولین امر تذکر می دهم که همیشه در جهت اسلام و قرآن باشید و هیچ مسئله و روشی شما را از هدف و جهتی که دارید، منحرف ننماید.

دیگر این که سعی کنید در کارهایتان نیت خود را خالص نموده و اعمالتان را از هر شرک و ریا، حسادت و بغض، پاک

نمایید تا هم اجر خود را ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را آن چنان که خداوند، اسلام و امام می خواهند، انجام داده باشید؛ این را هرگز فراموش نکنید تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم، جامعه ساخته نمی شود.

والسلام و علیکم ورحمة الله وبرکاته

ابراهیم هادی بور

کنیم بیایید هدایت گری چون ابراهیم هادی باشیم. اگر توانش را نداریم ابراهیم و ابراهیم ها را به آنها معرفی کنیم. یقیناً خداوند بخشنده و مهربان است. من تمام تلاشم را میکنم تا تمام روزهایی را که با سرکشی و عصیان به خود ظلم کردم و خودم را از معبود و محبوبم دور ساختم جبران کنم.

امیدوارم که خداوند توفیق عبادتش را از ما نگیرد. ابراهیم به من آرامش و شناختی را داد که اگر زمین را زیر پا می گذاشتم در هیچ جای این دنیا نمیتوانستم چنین آرامشی را بیابم. دلم میخواست بدانید ابراهیم نه فقط من را بلکه اطرافیان من را هم دگرگون ساخته است. به هر کس گوشه ای خصلت های ابراهیم را می گویم دلش می خواهد خدای ابراهیم را بشناسد.

((سلام خدا بر ابراهیم در آن لحظه که به دنیا آمد در آن لحظه که به شهادت رسید و در لحظه رستاخیز که برانگیخته خواهد شد.)) دوستان خوبم بر سر سجاده هایتان که مینشینید من را هم دعا کنید، دعا کنید خدا من را هم به بندگی اش قبول کند.

در ارتفاعات انار بودیم. هوا کاملاً روشن شده بود. امدادگر زخم گردن ابراهیم را بست. مشغول تقسیم نیروها و جواب دادن به بیسیم بودم. یکدفعه یکی از بچه ها دوید و باعجله آمد پیش من و گفت: حاجی، حاجی یه سری عراقی دستاشونو بالا گرفتن و دارن به این طرف میان!

با تعجب گفتم: کجا هستن؟! باهم به یکی از سنگرهای مشرف به تپه رفتیم. حدود بیست نفر از طرف تپه مقابل، پارچه سفید به دست گرفته و به سمت ما می آمدند. فوری گفتم: بچه ها مسلح بایستید، شاید این حقه باشه!

لحظاتی بعد هجده عراقی که یکی از آنها افسر فرمانده بود خودشان را تسلیم کردند. من هم از اینکه در این محور از عراقی ها اسیر گرفتیم خوشحال بودم. با خود فکر کردم حتما حمله خوب بچه ها و اجرای آتش باعث ترس عراقی ها و اسارت آنها شده. درجه دار عراقی را آوردم داخل سنگر. یکی از بچه را که عربی بلد بود را آوردم.

مثل بازوها پرسیدم: سمت چیه، درجه و مسئولیت خودت را هم بگو! خودش را معرفی کرد وگفت: درجه ام سرگرد و فرمانده نیروهایی هستم که روی تپه و اطراف آن مستقر بودند. ما از لشکر احتیاط بصره هستیم که به ایم منطقه اعزام شدیم. پرسیدم چقدر نیرو روی تپه هستند. گفت: الآن هیچی!!

چشمانم گرد شد. گفتم: هیچی؟!

جواب داد: ما آمدیم و خودمان را اسیر کردیم. بقیه نیروها را هم فرستادم عقب، الن تپه خالیه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟!

گفت: چون نمیخواستند تسلیم شوند. تعجب من بیشتر شد و گفتم: یعنی چی؟!

فرمانده عراقی به جای اینکه جواب من را بدهد پرسید: این المودن؟!

بریلوان شریدر ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



این جمله احتیاج به ترجمه نداشت. با تعجب گفتم : موذن؟!

اشک در چشمانش حلقه زد. با گلویی بغض گرفته شروع به صحبت کرد و مترجم سریع ترجمه میکرد:

به ما گفته بودن شما مجوس و آتش پرستید. به ما گفته بودند برای اسلام به ایران حمله میکنیم و با ایرانی ها می جنگیم. باور کنید همه ما شیعه هستیم. ما وقتی می دیدیم فرماندهان عراقی مشروب میخورند و اهل نماز نیستند خیلی در جنگیدن با شما تردید کردیم. صبح امروز وقتی صدای اذان رزمنده شما را شنیدم که با صدای رسا و بلند اذان میگفت، تمام بدنم لرزید. وقتی نام امیرالمومنین (ع) را آورد با خودم گفتم: تو با برادران خودت میجنگی. نکند مثل ماجرای کربلا...

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی داد. دقایقی بعد ادامه داد: برای همین تصمیم گرفتم تسلیم شوم و بارگناهم را سنگین تر نکنم. لذا دستور دادم کسی شلیک نکند. هوا هم که روشن شد نیروهایم را جمع کردم و گفتم: من میخواهم تسلیم ایرانی ها شوم. هرکس میخواهد، با من بیاید. این افرادی هم که با من آمده ند دوستان و هم عقیده من هستند. البته آن سربازی را که به سمت موذن شلیک کرد را هم آوردم. اگر دستور بدهید او را میکشم. حالا خواهش میکنم بگو موذن زنده است یا نه؟!

هیچ حرفی نمی توانستم بزنم، بعد از مدتی سکوت گفتم: آره زنده است. باهم از سنگر خارج شدیم. رفتیم پیش ابراهیم که داخل یکی از سنگرها خوابیده بود. تمام هجده اسیر عراقی

آمدند و دست ابراهیم را بوسیدند و رفتند. نفر آخر به پای ابراهیم افتاده بود و گریه میکرد. میگفت: من را ببخش، من شلیک کردم. بغض گلو من را هم گرفته بود. حال عجیبی داشتم. دیگر حواسم به عملیات و نیروها نبود. میخواستم اسرای عراقی را به عقب بفرستم. فرمانده عراقی من را صدا زد و گفت: آن طرف را نگاه کن، یک گردان کماندویی و چند تانک قصد پیشروی از آنجا را دارند.

بعد ادامه داد سریعتر بروید و تپه را بگیرید. من هم سریع چند نفر از بچه های اندرز گو رو فرستادم سمت تپه. با آزاد شدن آن ارتفاع، پاکسازی منطقه انار کامل شد. گردان کماندویی هم حمله کرد. اما چون ما آمادگی لازم را داشتیم بیشتر نیروهای آن از بین رفت و حمله آنها ناموفق بود. روزهای بعد با انجام عملیات محمد رسول الله در مریوان فشار ارتش عراق بر گیلانغرب کم شد.

حالا چندین سالی است که از مفقودی ابراهیم می گذرد. یکی از یادبودهای ابراهیم ترسیم چهره وی در سال ۱۳۷۶ زیر پل اتوبان شهید محلاتی بود. کار ترسیم چهره ی ابراهیم را سید انجام داده بود. سید می گوید: من ابراهیم را نمی شناختم و برای کشیدن چهره ابراهیم چیزی نخواستم. اما بعد از انجام این کار به قدری خدا به زندگی ام برکت داد که نمی توانم برایت حساب کنم و خیلی چیزها هم از این تصویر دیدم. همون زمانی که این عکس رو کشیدم ، نمایشگاه جلوه گاه راه افتاد .

یک شب جمعه ای بود. خانمی پیش من اومد و گفت: آقا ریا، این شیرینی ها برای این شهید ، همین جا پخش کنید. فکر کردم از فامیل های ابراهیم هستند ، پرسیدم: شما شهید هادی را می شناختید؟ گفت: نه. تعجب من رو که دید ادامه داد:

در عملیات، بیسیسم چی مجروح عراقی ر
دوستان ابراهیم می گویند بگذار که خلا
اما ابراهیم می گوید این اسیر است باید
ابراهیم چند کیلومتر او را روی دوش می
اسیر وقتی حقیقت ایمان ابراهیم را می
تمام اطلاعات و رمز بیسیسم بعثی ها را
و زمینه پیروزی رزمندگان فراهم می شو
ابراهیم عزیز این آیه را خوانده بود که خد
سوره توبه می فرماید:

اگر یکی از مشرکان به تو پناه آورد به
پناه ده تا کلام خدا بشنود و پس از
شنیدن سخن خدا او را به مامن و
منزلش برسان، زیرا که این
مشرکان مردمی نادانند

بخشی از کتاب خدای خوب ابراهیم



سرهیلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



اسیر می گیرند.

لاصش کنیم.

او را به عقب برگردانیم.

می گیرد و در راه با او صحبت می کند...

ببند

فاش می کند

د.

داوند در

او



خونه ما همین ، اطرافه ، من در زندگی مشکل سختی داشتم .چند روز پیش وقتی شما داشتید این عکس رو ترسیم می کردید از اینجا رد می شدم .خدا را به حق این شهید صدا کردم .وقول دادم اگر مشکلم حل شود نمازهایم را اول وقت بخوانم .بعد هم برای این شهید که اسمش رو نمی دانستم فاتحه ای خوندم .باور کنید خیلی زود مشکل من برطرف شد وحالا اومدم که از ایشون تشکر کنم .

سید نقاش چهره ابراهیم: پارسال دوباره اوضاع کاری من بهم خورده بود و مشکلات زیادی داشتم .یک بار که از جلوی تصویر آقا ابراهیم رد می شدم دیدم به خاطر گذشت زمان تصویر زرد و خراب شده .من هم رفتم داربست تهیه کردم و رنگ ها رو برداشتم وشروع به درست کردن تصویر شهید کردم .باور نکردنی بود .درست زمانی که کار تصویر تمام شد یک پروژه بزرگ به من پیشنهاد شد وخیلی از گرفتاری های مالی ام برطرف شد .

سید ادامه داد: آقا اینها پیش خدا خیلی مقام دارند .حالا حالاها مونده که اونها رو بشناسیم .کوچکترین کاری که برای اونها انجام بدی ، خداوند سریع چند برابرش رو به تو برمی گردونه .

یکی از دوستان شهید ابراهیم هادی نیز در جریان اعمال حج طوافی را به نیت ابراهیم انجام داده بود .شب ابراهیم را بخواب دید که از او تشکر کردو گفت: هدیه ات به ما رسید .

خوشا به حال جوان هایی که امثال ابراهیم را الگوی رفتاری خود کرده و مسیری جز مسیر انبیاء و اولیاء نمی پیمایند . برای دیدن حقایق به زندگی قاصدک های خوش خبری مراجعه کنیم که در نورانیت حقیقت یار و رب العالمین سوختند و خود روشنی بخش مسیر من وتو در این سوی جاده شدند .

ابراهیم هادی اسوه ی شجاعت ، رشادت ، مروت ، دیانت و صاحب مدال شهادت است .

دلم گرفت و آمدم بعد از مدتها برایت بنویسم ای ابراهیم
همه از من سراغ صاحب خانه ام را می گیرند .

می پرسند این ابراهیم شما کجاست ؟
می گویم : نمی دانم . می پرسند نشانی از او داری ؟

م گویم : نه ، اما می گویم که اینها نشانی نمی خواهند فقط
منتظرند که صدایشان کنید ، همین و بس . راست گفتم ؟؟؟

می پرسند از او چه می دانی که مهمان خانه اش شدی ؟
و من می گویم نامت را در جایی دیدم و از تو خواندم ، از تو
خواندن همانا و دنبال گشتن همانا .

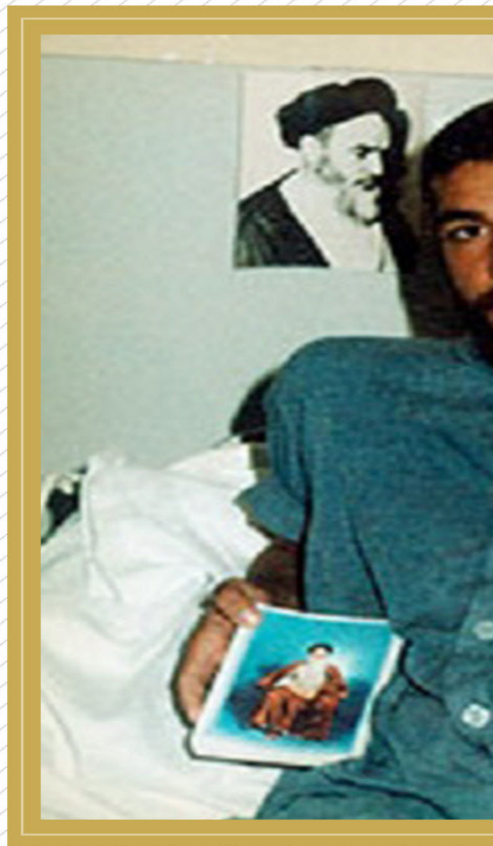
می پرسند چرا همیشه از خدا خواست که گمنام بماند ؟ شاید
این باشد پاسخت که گمنامی صفت یاران خداست .

صدایت می زنم ، می دانم مهمان نوازی اما کمی با من حرف
بزن !!! کمی صدای این بنده ی خطاکار را بشنو ، واسطه ای شو
بین من و بین پروردگار . در سرای بی نور دلم ، تو نوری از عشق
به خدا را در وجودم دوباره روشن کردی . یادت هست چه
چیزهایی به تو گفتم ... یادت هست خواسته های مرا ؟

اذان تو در میدان نبرد لرزاند دلهایی را نه دل خودی بلکه دل
بیگانه را ، درست است ؟ پس منتظریم یک اذان هم در گوش ما
بگو شاید دلمان بلزد و دیگر منتظر لرزش های بعدی نباشد ...
کاش می شد از تو که می خوانم گاه دلم می گیرد و اشک بر
رخ می نشانم



خدایا عشق به انقلاب است
چنان در وجودم شعله ور است
ویا زیر سخت ترین شکنجه
نخواهم گذاشت. فرازی از



لامی و رہبر کبیر انقلاب
ست کہ اگر تکتہ تکتہ ام کنند
جہا قرار گیرم، اور اتنها
وصیت نامہ شہید ابراہیم ہادی

با این دل ویران شده نجوا می کنم که ای دل تا کی خودت را به دست احساسات می سپری؟ تا کی نفس، باید تو را کشان کشان ببرد؟ تا کجا می خواهی پیش روی؟ فقط ادعایت می شود؟؟؟

چه زیباست داستان زندگیت که به یادگار نهادی. اگر زیبا باشی زیبا خواهی ماند. تو خوب زیستی و حال زیبایی ات برای همگان جلوه می کند.

دریایی که در آن گام نهادی پر بود از صیادان، اما تو فقط خورشید را می دیدی و پیش می رفتی، اگر در دام اسیرهم می شدی خود را رها می کردی که باز پیش بروی. چه دستانی را که نگرفتی و سویی روشنایی نبردی. چه وجودهایی را که از تور صیادان رها نکردی و به دل دریا نسپردی. چه زیبا رفتی به سویش ای اسوه ی شجاعت و ایثار.

گاه که دلم می گیرد. با خود می گویم آیا نگاهی هم به ما می کنی یا نه؟؟؟ شاید عجیب بود برای خیلی ها و جای سوال که چرا از میان همه خوبان درگاه مقرب خدا من خانه تو را برگزیدم؟ چرا مهمان خانه تو شدم؟ چرا برایت می نویسم و از خود می گویم؟ برای خودم هم عجیب بود اما می دانی چرا؟

اوایل بهمن بود، با هماهنگی انجام شده، مسئولیت یکی از تیمهای حفاظت حضرت امام(ره) به ما سپرده شد. گروه ما در روز دوازده بهمن در انتهای خیابان آزادی(منتهی به فرودگاه) به صورت مسلحانه مستقر شد. صحنه ورود خودرو امام را فراموش نمی کنم. ابراهیم پروانه وار به دور شمع وجودی حضرت امام می چرخید. بلافاصله پس از عبور اتومبیل امام، بچه ها را جمع کردیم. همراه ابراهیم به سمت بهشت زهرا رفتیم.

باران شدیدی باریده بود. خیابان را آب گرفته بود. چند پیرمرد می خواستند به سمت دیگر خیابان بروند، مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید؛ پاچه شلوارش را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آنها را به طرف دیگر خیابان برد. ابراهیم از این کارها زیاد انجام می داد. هدفی هم نداشت جز شکستن نفس خودش!

به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»



شهید ابراهیم هادی

الله

شهید ابراهیم هادی هر وقت اسم مادر سادات به زبان می آورد بلافاصله می گفت: "سلام الله علیها"... یکبار در زورخانه مرشد بخاطر ایام فاطمیه شروع به خواندن اشعاری در مصیبت حضرت زهرا (س) کرد... ابراهیم همین طور که شنا می رفت باصدای بلند گریه می کرد و آنقدر گریه کرد که مرشد مجبور شد، شعرش را تغییر دهد... اوایل جنگ بود و مرزها دست عراق بود. در ارتفاعات گیلان غرب بودیم، با حسرت به ابراهیم گفتم: یعنی میشه مردم ما راحت از این جاده عبور و به شهر خودشون برن?... ابراهیم هادی گفت: چی میگى!... روزی میاد که از همین جاده مردم ما دسته دسته به کربلا سفر می کنند!... وقتی برای ورزش یا مسابقات کشتی می رفت همیشه با وضو بود و همیشه هم قبل از مسابقات کشتی دو رکعت نماز می خواند... پرسیدم: این چه نمازی است؟!... گفت: "دو رکعت نماز مستحبی می خونم و از خدا می خوام که یه وقت تو مسابقه، حال کسی رو نگیرم... همیشه از خدا می خواست گمنام بماند. خدا هم دعایش را مستجاب کرد... ابراهیم سالهاست که گمنام و غریب در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید ابراهیم هادی



هادی
ابراهیم
شهید

زندگی پیر شهید

کتاب شهدا و اهل بیت

ایمان و شهادت

امنیت درب اصلی بهشت زهرا از سمت جاده قم به ما سپرده شده بود. ابراهیم در کنار در ایستاده بود. اما دل و جاننش در بهشت زهرا بود. آنجا که حضرت امام مشغول سخنرانی بود. ابراهیم می گفت: صاحب این انقلاب آمد، ما مطیع ایشانیم. هرچه امام بگوید همان اجرا می شود. از آن روز به بعد ابراهیم خواب و خوراک نداشت.

در ایام دهه فجر چند روزی بود که هیچکس از ابراهیم خبری نداشت. تا اینکه روز بیستم بهمن دوباره او را دیدم. بلافاصله پرسیدم: کجایی ابرام جون؟ مادرت خیلی نگرانه. مکثی کرد و گفت: توی این چند روز، من و دوستم تلاش می کردیم تا مشخصات شهدایی که گمنام بودند را پیدا کنیم. چون کسی نبود به وضعیت شهدا در پزشکی قانونی رسیدگی کنه.

شب بیست و دوم بهمن بود. ابراهیم با چند تن از جوانان انقلابی برای تصرف کلانتری محل اقدام کردند. آن شب بعد از تصرف کلانتری ۱۴ با بچه ها مشغول گشت زنی در محل بودیم. صبح روز بعد خبر پیروزی انقلاب از رادیو سراسری پخش شد. ابراهیم چند روزی به همراه امیر به مدرسه رفاه می رفت. او جزء محافظین حضرت امام بود. بعد هم به زندان قصر رفت و مدت کوتاهی از محافظین زندان بود. در این مدت با بچه های کمیته در ماموریتهايشان همکاری داشت ولی رسماً وارد کمیته نشد... راوی: حاج حسین الله کرم

اوایل دوران دبیرستان بود که ابراهیم با ورزش باستانی آشنا شد. او شبها به زورخانه حاج حسن می رفت. حاج حسن توکل معروف به حاج حسن نجار، عارفی وارسته بود. او زورخانه ای نزدیک دبیرستان ابوریحان داشت. ابراهیم هم یکی از ورزشکاران این محیط ورزشی و معنوی شد.

حاج حسن، ورزش را با یک یا چند آیه قرآن شروع می کرد. سپس حدیثی می گفت و ترجمه می کرد. بیشتر شبها، ابراهیم را می فرستاد وسط گود، او هم در یک دور ورزش، معمولاً یک سوره قرآن دعای توسل و یا اشعاری در مورد اهل بیت می خواند و به این ترتیب به مرشد هم کمک می کرد.

از جمله کارهای مهم در این مجموعه این بود که، هر زمان ورزش بچه ها به اذان مغرب می رسید، بچه ها ورزش را قطع می کردند و داخل همان گود زورخانه، پشت سر حاج حسن نماز جماعت می خواندند. به این ترتیب حاج حسن در آن اوضاع قبل از انقلاب درس ایمان و اخلاق را در کنار ورزش به جوان ها می آموخت.

بارها می دیدم ابراهیم، با بچه هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند و نه به دنبال مسائل دینی بودند رفیق می شد. آنها را جذب ورزش می کرد و به مرور به مسجد و هیئت می کشاند. یکی از آنها خیلی از بقیه بدتر بود. همیشه از خوردن مشروب و کارهای خلافش می گفت.

اصلاً چیزی از دین نمی دانست. نه نماز و نه روزه به هیچ چیز هم اهمیت نمی داد حتی می گفت: تا حالا هیچ جلسه مذهبی یا هیئت نرفته ام. به ابراهیم گفتم: آقا ابرام اینها کی هستند دنبال خودت می یاری!

با تعجب پرسید: چطور چی شد؟

گفتم: دیشب این پسر دنبال شما وارد هیئت شد. بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا داشت صحبت می کرد. از مظلومیت امام حسین (ع) و کارهای یزید می گفت.

این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می کرد. وقتی چراغ ها خاموش شد به جای اینکه اشک بریزد، مرتب فحش های ناجور به یزید می داد!!

بهرلوان شهید ابراهیم هاری _ ناصر کاوه



با تعجب پرسیدم: این پنج روز چه جوری در کانال کمیل مقاومت کردید؟ جواب داد زیر جنازه ها مخفی شده بودیم. اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سر پا نگه داشته بود. عجب آدمی بود! یک طرف آر پی جی می زد و یک طرف تیربار شلیک می کرد. یکی از اون سه نفر پرید توی حرفش و گفت: همه شهدا رو ته کانال هم می چید. آذوقه و آب رو پخش می کرد، به مجروح ها می رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت. گفتم: مگر فرمانده و معاون های دوتا گردان شهید نشدن، پس ازکی داری حرف میزنید؟ گفت: بیه جوونی بود که نمی شناختیمش، مشخصاتش را که داد، نشونی های ابراهیم بود. با نگرانی نشستیم و گفتم: آقا ابراهیم الان کجاست؟ گفت: تا آخرین لحظه که عراق آتش می ریخت زنده بود و به ما گفت، تا میتونید سریع بلند بشید و تا کانال رو زیر و رو نکردند، فرار کنید. یکی از اون سه نفر گفت، من دیدم که زدنش با همون انفجار اول افتاد روی زمین. اینها، آخرین اخباری بود که از کانال کمیل و ابراهیم داشتیم... «ابراهیم تابه حال حتی پیکرش هم پیدا نشده، همیشه دوست داشت همانند حضرت زهرا (س) گمنام شهید شود و پیکرش پیدا نشود و مفقود باشد...»

هاری

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

ابراهیم
شهید



زندگی بر سر شهدا

یا محمد ادرکن

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



ابراهیم داشت با تعجب گوش می کرد. یکدفعه زد زیر خنده. بهد هم گفت: عیبی نداره این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده. مطمئن باش با امام حسین (ع) که رفیق بشه تغییر می کنه. ما هم اگر این بچه ها رو مذهبی کنیم هنر کردیم. دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت. او یکی از بچه های خوب ورزشکار شد.

ریش بلند و لباس های گشاد و شلوار کردی تیپ همیشگی پسری ست که چشم و چراغ خانه است. اما او چرا این شکلی ست؟ در کتاب می خوانیم که ابراهیم با ساک ورزشی اش راهی باشگاه می شود. پشت سرش چند دختر درباره ظاهر خوب و مرتبش حرف می زنند و یکی از هم باشگاهی ها این موضوع را با ذوق و شوق برای ابراهیم تعریف می کند. ابراهیم از آن روز به بعد به جای ساک ورزشی لباس هایش را داخل کیسه می گذارد و لباس های بلند و گشاد می پوشد. مرام ابراهیم مثل همه رفتارهایش عجیب است.

هیچ وقت لباس نو نمی پوشد هر زمان لباسی از حالت نو بودن بیرون می آید تازه برای ابراهیم پوشیدنی می شود. خواهر ابراهیم درباره پوشش ساده گشاد ابراهیم می گوید: «در خانه یک کارگاه خیاطی راه انداخته بودند. ابراهیم اندازه می زد و می برید آقا رضا هم می دوخت. ابراهیم با دست اندازه می زد مترو خط کش نداشت. عروسی را هم می خواست با شلوار کردی برود.

این شلوار کردی جیب های بزرگی داشت. در یکی از عملیات ها که چند روز از ابراهیم خبری نبود. همه فکر می کنند حداقل به خاطر گرسنگی مرده است. اما ابراهیم شاد و سرحال بر می گردد. وقتی از او سوال می کنند که چطور زنده مانده ای.

می‌گویند نان خشک‌های داخل شلوار کردی را آب می‌زده و می‌خورده. یک زمان مردم فکر می‌کردند کسانی این طور لباس می‌پوشند کثیف هستند و حمام نمی‌روند. اما ابراهیم خیلی ترو تمیز می‌بود ولی می‌خواست ساده باشد. طوری که حتی موهای فرفری ش را کوتاه کوتاه نگه می‌داشت. می‌گفت وقتی بلند می‌شود آدم می‌رفت به یک عالم دیگر (می‌خندد))

پای ابراهیم که به جنگ باز می‌شود همه دغدغه‌اش می‌شود جنگ، بارها به دیگران گفته‌است که بدن تنومندش را برای این روزها آماده کرده‌است. برای روزهایی که از اسلام دفاع کند. ابراهیم آنقدر در احوالات جنگ است که هرچه خانواده می‌خواهند برایش زن بگیرند ابراهیم زیربار نمی‌رود. خواهر ابراهیم در این باره خاطره جالبی دارد.

خاطره‌ای که هنوز بعد از این همه سال حسابی او را می‌خنداند: «یک بنده خدایی از دوستان ابراهیم گفت می‌توانم کاری کنم که انقدر رزمنده‌ها هوای جبهه نداشته باشند. زن که بگیرند جبهه یادشان می‌رود.

اما ابراهیم قبول نداشت. می‌گفت الان بحث دفاع از کشور است. من باید بروم و حضور داشته باشم شاید بلایی سرم بیاید نمی‌شود که یک نفر همیشه منتظرم باشد. به هر حال ما به احترام معرف رفتیم خواستگاری. خانه یک زن و شوهری رفتیم که دوتا اتاق داشتند و در آنجا به ازدواج جوان‌ها کمک می‌کردند. وقتی رفتیم دختر خانم با چادر مشکی نشسته بود. آن موقع‌ها وقتی خوش شان می‌آمد ضربتی عقد می‌کردند.

من وقتی با دختر خانم صحبت کردم شرایط ابراهیم را توضیح دادیم و دختر خانم موافقت کرد. وقتی خواستند آقا ابراهیم را از آن اتاق صدا کنند که بیاید با دختر خانم صحبت کند.

«دزد خوش شانس»

عصر یکروز وقتی خواهر وشوهر خواهر ابراهیم به منزلشان آمده بودند هنوز دقایقی نگذشته بود که از داخل کوچه سرو صدایی شنیده می شد. ابراهیم سریع از پنجره طبقه ی دوم نگاه کرد و دید شخصی موتور شوهر خواهرشان را برداشته و در حال فرار است. ابراهیم سریع به سمت درب خانه آمد و دنبال دزد دوید و هنوز چند قدمی نرفته بود یکی از بچه محل ها لگدی به موتور زد و آقا دزده باموتور به زمین خورد. تکه آهنی که روی زمین بود دست دزد را برید و خون هم جاری شد. ابراهیم به محض رسیدن نگاهی به چهره پراز ترس و دلهره دزد انداخت و بعد موتور را بلند کرد و گفت: سوار شو! همان لحظه دزد را به درمانگاه برد و دست دزد را پانسمان کرد. کارهای ابراهیم خیلی عجیب بود. شب با هم به مسجد رفتند و بعد از نماز ابراهیم کلی با اون دزد صحبت کرد و فهمید که آدم فقیری است و از زور بیکاری از شهرستان به تهران آمده و دزدی کرده. ابراهیم باچند تا از رفقا و نمازگزاران صحبت کرد و یه شغل مناسبی برای آن آقا فراهم کرد. مقداری هم پول ازخودش به آن شخص داد و شب هم شام خورد واستراحت کردند. صبح فردا خیلی از بچه ها به این کار ابراهیم اعتراض کردند. ابراهیم جواب داده بود، مطمئن باشید اون آقا این برخورد را فراموش نمی کند و شک نکنید برخورد صحیح، همیشه کار سازه...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



هادی

ابراهیم

شهید

زندگی پیش نهاد

یادداشت ادراک



یک روز در بازار ابراهیم را دیدم که
بود و به اصطلاح باربری می کرد
و بعد از سلام گفتم: برای شما
شما! نگاهی به من کرد و گفت:
عیبه، این کار برای خودم هم خوب
نیستم، جلوی غرورم رومی گ
این طور ببینه، خوب نیست،
کشتی هستی، خیلی هامی
همیشه کاری کن که اگه خداتو

منبع: کتاب سلام بر ابراهیم؛ به



که دو کارتن بزرگ روی دوشش
کارش که تمام شد، جلو رفتم
زشته! این کار باربرهاست نه کار
کار که عیب نیست، بی کاری
وبه، مطمئن می شدم که هیچی
ایرم. گفتم: اگه کسی شمارو
ورزشکاری، قهرمان والیبال و
شناسنت. خندید و گفت:
رو دید، خوشش بیاد، نه مردم.

نقل از سید ابوالفضل کاظمی

گفت ابراهیم نیست. دیدیم پنجره باز است و ابراهیم نیست. فهمیدیم از پنجره فرار کرده است. حالا فکر کنید ما با چه خجالتی بیرون آمديم. سرکچه که رسیدیم، دیدیم ابراهیم قهقهه می زند. می گفت یک دقیقه دیگر ایستاده بودم فکر کنم یک حاج آقایی را می آوردند که سریع عقد کنند. من هم فرار کردم تا کار به عقد نرسد.»

اولین سال جنگ بود که چند تایی از بچه های گروه اندرزگو به سمت یکی از ارتفاعات شمال منطقه گیلان غرب رفته بودند. آن زمان پاسگاه مرزی دست نیروهای بعثی بود و با خیال راحت در جاده ها رفت و آمد می کردند. بچه ها به بالای تپه ای که مشرف به مرز بود، رسیدند.

ابراهیم مثل همیشه کتاب دعایش را باز کرد و با نوای زیارت عاشورای او همه بچه ها دم گرفتند و صدای زمزمه شان در فضا پیچید. بچه ها با نگاهی حسرت آلود به مناطق اشغالی نگاه می کردند، یکی از آنها رو به ابراهیم کرد و گفت: چطور این بعثی ها باید به راحتی آنجا تردد کنند و ما...

یعنی می شود یک روزی برسد که مردم ما هم از روی این جاده ها به خانه ها و شهرهای خودشان بروند. ابراهیم که این حرف ها را شنید، گفت: «این حرفا چیه که میزنی، یه روزی می رسه که مردم از همین جاده ها دسته دسته می رن کربلا.»

آن مرز جایی نبود جز مرز خسروی و حالا سال ها از آن روزها گذشته بود که بعضی از باقی مانده بچه های آن روز به اتفاق هم به سمت کربلا حرکت می کردند که در پیاده روی اربعین شرکت کنند. یاد همان حرف های ابراهیم هادی افتادند که می گفت: یه روزی می رسه که مردم از همین جاده ها دسته دسته می رن کربلا.

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



معلم شهید

ابراهیم هادی

به دوستانش توصیه می کرد: اگر ورزش برای خدا باشد، همیشه عبادت؛
اما اگر به هر نیت دیگه ای باشد ضرر می کنین.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

الله

من ابراهیم را نمی شناختم و برای کشیدن نقاشی ابراهیم چیزی نخواستم. اما بعد از انجام این کار به قدری خدا به زندگی ام برکت داد که نمی توانم برایت حساب کنم و خیلی چیزها هم از این تصویر دیدم. همون زمانی که این عکس رو کشیدم ، نمایشگاه جلوه گاه راه افتاد... یک شب جمعه ای بود. خانمی پیش من اومد و گفت: آقا این شیرینی ها برای این شهید، همین جابخش کنید. فکر کردم از آشنایان ابراهیم هستند، پرسیدم، شما شهید هادی را می شناختید؟ گفت: نه. تعجب من رو که دید ادامه داد: خونه ما همین اطرافه ، من در زندگی مشکل سختی داشتم . چند روز پیش وقتی شما داشتید این عکس رو ترسیم می کردید از اینجا رد می شدم. خدا را به حق این شهید قسم دادم و قول دادم اگر مشکلم حل شود نمازهایم را اول وقت بخوانم. بعد هم برای این شهید که اسمش رو نمی دانستم فاتحه ای خوندم. خیلی زود مشکل من برطرف شد و حالا اومدم که از ایشون تشکر کنم...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

هادی

ابراهیم
شهید

زندگی برین شهدا

بایست که در گنج

سال شصت و نه وقتی که آزادگان به میهن بازگشتند خیلی‌ها منتظر بازگشت ابراهیم بودند (هر چند دو نفر به نام‌های ابراهیم هادی در بین آزادگان بودند) ولی امید همه بچه‌ها ناامید شد. سال بعد از آن تعدادی از رفقای ابراهیم برای بازدید از مناطق عملیاتی راهی فکه شدند. در این سفر اعضای گروه با پیکر چند شهید برخورد کردند و آنها را به تهران منتقل کردند.

در همان ایام در مراسم بازدید از خانواده شهدا مادر شهید به من گفت: شما نمی‌دانید پسر من در کجا شهید شده؟ گفتم: چرا، ما با هم بودیم. پرسید: حالا که جنگ تمام شده نمی‌توانید پیکرش را برگردانید. با حرف این مادر خیلی به فکر فرو رفتم روز بعد با چند تن از فرماندهان و دلسوختگان جنگ صحبت کردم تا به دنبال پیکر رفقای خود باشیم.

مدتی بعد با چندتن از رفقا به فکه رفتیم و پس از جستجوی مجدد، پیکرهای سیصد شهید از جمله فرزند همان مادر پیدا شد و پس از آن گروهی به نام تفحص شهدا شکل گرفت که در مناطق مختلف مرزی مشغول جستجو شدند. عشق به شهدای مظلوم فکه باعث شد که در عین سخت بودن کار و موانع بسیار، کار در فکه را گسترش دهند، بسیاری از بچه‌های تفحص که ابراهیم را می‌شناختند می‌گفتند:

«بنیان‌گذار گروه تفحص ابراهیم هادی بوده که بعد از عملیات‌ها به دنبال پیکر شهدا می‌گشت. «پنج سال پس از پایان جنگ بالاخره با تحمل سختی‌های بسیار کار در کانال معروف به کانال کمیل شروع شد و پیکرهای شهدا یکی پس از دیگری پیدا می‌شد. در انتهای کانال تعداد زیادی از شهدا کنار هم چیده شده بودند و به راحتی پیکرهای آنها از کانال خارج می‌شد. اما از ابراهیم خبری نبودند.



در جمعی صحبت از آن
هر کسی چیزی گفت.
شهادت بود. همه منتظر
ابراهیم مکشی کرد و گفت
است ولی حالا نه! من
اسرائیل شهید شوم! (نقل
منبع: کتاب سلام بر ابرا



رزوهای خودمان شد.
بیشتر بچه‌ها آرزویشان
آرزوی ابراهیم بودند.
ت: آرزوی من شهادت
دوست دارم در نبرد با
من از دوست شهید ابراهیم هادی)
اهیم جلد اول صفحه ۱۰۸

علي محمودوند که مسئول گروه تفحص لشکر بود و در والفجر مقدماتي پنج روز در اين کانال در محاصره دشمن قرار داشت، خود را مديون ابراهيم مي دانست و مي گفت: «کسي نمي دونه فکه کجاست و چقدر از بچه هاي مظلوم ما توي اين کانال ها هستن. خاك فکه بوي غربت کربلا رومي ده». يك روز در حين جستجو، پيکر شهيدي پيدا شد.

در وسايل همراه او دفترچه يادداشتي قرار داشت که بعد از گذشت سال ها هنوز قابل خواندن بود، در آخرين صفحه اين دفترچه نوشته بود: «امروز روز پنجم است که در محاصره هستيم، آب و غذا را جيره بندي کرده ايم، شهدا در انتهاي کانال کنار هم قرار دارند. ديگر شهدا تشنه نيستند. فداي لب تشنه ات اي پسر فاطمه» بچه ها با خواندن اين دفترچه خيلي منقلب شدند و باز هم به جستجوي خودشان ادامه دادند،

اما با وجود پيدا شدن پيکر اکثر شهدا، خبري از ابراهيم نبود. يکي از رفقای ابراهيم که براي بازديد به فکه آمده بود ضمن بيان خاطراتي گفت: «زياد دنبال ابراهيم نگرديد. او مي خواسته گمنام باشد و بعیده پيدایش کنيد. ابراهيم در فکه مانده تا خورشيد پيدا شود براي راهيان نور»

اواخر دهه هفتاد بار ديگر جستجو در منطقه فکه آغاز شد و باز هم پيکرهاي شهدا از کانالها پيدا شد. اما تقريباً اکثر آنها گمنام بودند. در جريان همين جستجوها بود که علي محمودوند و مدتي بعد مجيد پازوکی هم به خيل شهدا پيوستند. پيکرهاي شهداي گمنام به ستاد تفحص رفت و قرار شد در ايام فاطميه و پس از يك تشييع طولاني در سراسر کشور، هر پنج شهيد را در يك نقطه از خاك ايران به خاك بسپارند. شبي که قرار بود پيکر شهداي گمنام در تهران تشييع شود ابراهيم را در خواب ديدم که با موتور جلوي درب خانه ايستاد و با شور و حال خاصي گفت:



از همان روزهای ابتدایی جنگ کمتر ابراهیم به تدریس می رسید برای اینکه تماماً در جبهه بود. گروهی راه افتاده بود به نام گروه چریکی نامنظم شهید اندرزگو. رزمنده هایی پرتوان و مخلص که قرار بود عملیات شناسایی انجام دهند و فرمانده گروه ابراهیم بود... از رفتارش با اسرا می گفتند که چگونه مراعات می کرد. چنان می شد که مثلاً یکبار اتفاق افتاده بود از هجده اسیری که گرفته بودند، داوطلبانه به مبارزه با رژیم صدام پرداخته بودند و دست آخر هر هجده نفر به شهادت رسیدند. یکبار هم بچه های آموزش که نارنجک آموزشی را اشتباه به سنگر ابراهیم انداخته بودند، بعد از چند لحظه شاهد صحنه ای بودند که به باورشان نمی آمد... ابراهیم به روی نارنجک خوابیده بود. این ماجرا بعدها زبان به زبان بین همه رزمندگان پیچید. با آن همه زحماتی که می کشید و جان فشانی هایی که می کرد، یکبار مصاحبه کرده بود و گفته بود : ما فقط با اسم یا زهرا(س) راهپیمایی می کنیم. از مدیونی اش به مردم که برای جبهه همه چیز می فرستند هم، گفته بود...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه هادی

ابراهیم
شهید



زندگی بهشتی

یا حسین

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



«ما هم اومدیم» و شروع کرد به دست تکان دادن. بار دیگر در خواب مراسم تشییع شهدا را دیدم که یکی از تابوت‌های شهدا از روی کامیون تکانی خورد و ابراهیم از آن بیرون آمد و با همان چهره جذاب و همیشگی به ما لبخند زد. فردای آن روز مردم قدرشناس، با شور و حال خاصی به استقبال شهدا رفتند و تشییع با شکوهی برگزار شد و بعد هم شهدا را برای تدفین به شهرهای مختلف فرستادند. من فکر می‌کنم ابراهیم با خیل شهدای گمنام، در روز شهادت حضرت صدیقه طاهره (س) بازگشتند تا غبار غفلت را از چهره‌های ما پاک کند. برای همین بر مزار هر شهید گمنام که می‌روم به یاد ابراهیم و ابراهیم‌های این ملت فاتحه‌ای می‌خوانم.

هفته‌ی دوم بهمن شده بود نوبت من و پسر برای ارائه‌ی نشانه کلاس اول ابتدایی رسیده بود. من از کار تکراری خوشم نمی‌آمد. دنبال یه کاری بودم هم بتونم بچه‌ها رو هم تو کانال اهل بیت بندازم و هم شهدا. الحمدلله این اتفاق هم افتاد.

به لطف خدا شهید ابراهیم هادی رزق آوردن یاد و نامش رو برامون میسر کرد. حسن (پسر)، عاشق شهید ابراهیم هادی هست، گفتم پس چقدر خوبه برای آشنایی با نشانه‌ی این شهید رو انتخاب کنم.

خیلی دوست داشتم ابراهیم همت رو هم کنار نام شهید بیارم چون متوجه شده بودم که این دو بزرگوار با هم دوست بودند ولی زمانم محدود بود و نتونستم کار رو به سرانجام برسونم.

شب ۲۱ بهمن ماه شده بود، یک دفعه به ذهنم خطور کرد که من که فردا باید محتوای ابراهیم هادی رو برای بچه‌ها آماده کنم، نزدیک به سالگرد شهادت شهید عزیزم (۲۲ بهمن ۱۳۶۱) هست.

واقعاً منقلب شدم و اشک از گونه هایم سرازیر شد. مطمئن بودم که این مسأله تصادفی نبود. تصاویر شهید را رنگی چاپ کردم. دلنوشته و بادکنک آبی ها و شکلات رو بسته بندی کردم.

شهید ابراهیم هادی: می ترسم کاری کرده باشم که خدا توفیق خدمت را از من گرفته باشد... ابراهیم به دلیل مجروحیت مدتی در تهران مانده بود؛ انروزها با آن وضعیت و عصا به دست؛ اینطرف و آن طرف میرفت و کار دیگران را؛ راه میداخت.

ابراهیم را در محل همه می شناختند؛ هرکسی با اولین برخورد عاشق مرام و رفتارش می شد. همیشه خانه ابراهیم پر از رفقا بود. بچه هایی که از جبهه میامدند؛ قبل از اینکه به خانه شان بروند به ابراهیم سرمیزدند.

آنروز آقا ابرام را دیدم که با عصای زیر بغل در کوچه راه می رفت. چند دفعه ای به آسمان نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.

رفتم جلو و پرسیدم: آقا ابرام چی شده؟

اول جواب نمی داد. اما با اصرار من گفت هرروز تا این موقع حداقل یکی از بندگان خدا به ما مراجعه می کرد و هر طور شده مشکلش را حل می کردیم. اما امروز از صبح تا حالا کسی به من مراجعه نکرده!

می ترسم کاری کرده باشم که خدا توفیق خدمت را از من گرفته باشد... اما درس آموزتر از همه، انداز حضرت امام به تعدادی از مبارزین قدیمی است که بعضاً هم در مقطعی با آن شهید بزرگوار همراه بوده اند و از اعتبار بالای چمران و موضوعات تاریخی چنین یادآوری می فرمایند که البته برای همه عبرت گیرندگان آموزنده و وسیله عبرت است:

برلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بچه های باستانی گاهی به صورت گروهی به زورخانه های دیگر میرفتند و آنجا ورزش می کردند. آن شب به یکی از زورخانه های کرج رفته بودیم. ابراهیم وسط گود مشغول شنا بود. چند سری بچه های داخل گود عوض شدند اما ابراهیم همچنان مشغول شنا بود ... پیرمردی بالای سکو نشسته بود و به ورزش بچه ها نگاه می کرد.

و پیش من آمد و ابراهیم را نشان داد و گفت آقا این جوان کیه؟
با تعجب گفتم چطور مگه؟

گفت از وقتی وارد شدم این آقا هنوز شنا میرود ، شمردم هفت دور تسبیح یعنی هفتصد تا شنا رفته! تو رو خدا بیارش بالا الان حالش بهم می خوره !!! وقتی ورزش تمام شد ابراهیم اصلا احساس خستگی نمی کرد. انگار نه انگار که چهار ساعت شنا رفته. البته ابراهیم این کارها را برای قوی تر شدن انجام میداد. همیشه میگفت: برای خدمت به خدا و بندگانیش ؛ باید بدنی قوی داشته باشیم. مرتب دعا میکرد که خدایا بدنم را برای خدمت کردن به خودت قوی کن.

شهید ابراهیم هادی ارادت خاص و عجیب و ویژه ای به مادر سادات داشت. به همه بسیجی ها می گفت: ایشان را مادر صدا کنید. ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد و هر جا مداحی می کرد از مادرش می خواند و در مجالس حضرت زهرا(س) حضور حضرت را حس می کرد.

یک شب خواب حضرت زهرا(س) را دیده بود که وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره تشریف آوردند و گفتند: «ما تو را دوست داریم» و صدیقه کبری، وی را به ادامه مداحی کردن دعوت نموده بود.

در عملیات فتح المبین ابراهیم هادی و بچه‌های گردان توانستند با کمترین درگیری و با فریاد «الله اکبر» و «یا زهرا (س)» توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند. در این عملیات، ابراهیم به شدت مجروح شد و به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد و در بیمارستان نجمیه تهران بستری و مداوا گردید. در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود، گفت: «در فتح المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمایی می‌کردیم و شعارمان «یا زهرا» بود. آنجا هرچه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره بود.» در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند. می‌گفت: «(بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) کارسازه.

پیکر شهید ابراهیم هادی در تفحص‌های وسیعی که سال‌ها پس از پایان جنگ تحمیلی انجام شد، پیدا نشد. در قطعه ۲۶ بهشت زهرا، سنگ یادبود نمادینی برای شهید ابراهیم هادی بر روی مزار یکی از شهدای گمنام نصب شده است. بالای سنگ مزار عبارت «شهید گمنام» نقش بسته است. بعد تصویر شهید ابراهیم هادی قرار دارد. پس از تصویر شهید، عبارت «یادمان شهید جاوید الاثر ابراهیم هادی» نقش بسته است و آنگاه این عبارت نوشته شده است: به یاد همه شهدای گمنام که مثل مادر سادات قبر و نشانی ندارند.

وصیتنامه‌هایی که این عزیزان می‌نویسند مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کردید، و خدا قبول کند، یک روز هم یکی از این وصیتنامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و تفکر کنید. این جوانهای ما که علیل شدند الآن هم وقتی می‌آیند از من می‌خواهند که دعا کنم که اینها شهید بشوند؛ پایش را از دست داده، عصا زیر بغلش هست، لکن گریه می‌کند و می‌خواهد که دعا کنیم که شهید بشود. از اینها یک قدری تعلم پیدا کنید.»

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



این راه‌گزار فراموش نکنید تا خود را نسازیم و
تغییر ندهیم جامعه‌مان ساخته نمی‌شود.

من در عملیات والفجر مقدماتی مسئولیت داشتم و قرار بود سه تا یگان، یعنی تیپ سیدالشهداء(ع)، لشکر ۲۷ و لشکر نصر از یک جناح به دشمن حمله کنند و به علت تنگی مکان منطقه خیلی شلوغ شده بود. قرار بود ما هم از جناح راست عملیات با تعداد زیادی دستگاه مهندسی خاکریزی رو بعد از رفتن گردان‌ها شروع کنیم.

وقت رفتن رزمنده‌ها دیدم شهید آقا ابراهیم هادی هم همراهشون هست، با دیدن ایشان خوشحال شدم؛ گفتم: آقا ابراهیم بیا امشب با ما همراه شو و به ما کمک کن.

گفت: حاج حسین من با تو پیام نمی‌گذاری من توی عملیات جلو برم. هرچه اصرار کردم، نپذیرفت. در آخرین دیدار ساعتش رو که شاید آخرین تعلق دنیایی‌اش بود، از دستش باز کرد و به من داد و گفت: حاج حسین، خیلی دوست دارم شهید بشم و یا اگر شهادت قسمتم نشد لااقل اسیر بشم و در اسارت ذره‌ای از آن چه حضرت زینب سلام الله علیها کشید من هم احساس کنم.

ابراهیم این رو گفت رفت و دیگه برنگشت. ابراهیم هادی آسمانی بود و در روز زمین جایی نداشت. او بی‌نام رفت و گمنام شهید شد، اما امروز نام شهید ابراهیم هادی شهره در همه جاست... راوی: حاج حسین الله کرم

مصطفی هرندی می‌گوید: خیلی بی‌تاب بود، ناراحتی در چهره اش موج میزد. پرسیدم چیزی شده؟! ابراهیم با ناراحتی گفت: دیشب با بچه‌ها رفته بودیم شناسایی، تو راه برگشت، درست در کنار مواضع دشمن، ماشا... عزیزی رفت روی مین و شهید شد. عراقی‌ها تیر اندازی می‌کردند و ما هم مجبور شدیم برگردیم.

علت ناراحتیش را فهمیدم، هوا که تاریک شد حرکت کرد، نیمه‌های شب هم برگشت، خوشحال و سر حال، مرتب فریاد میزد امدادگر امدادگر، سریع بیا، ماشاا... زنده است! بچه‌ها خوشحال بودند، ماشاا... را سوار آمبولانس کردیم، اما ابراهیم در گوشه‌ای نشسته بود و غرق در فکر بود. کنارش نشستم، با تعجب پرسیدم در چه فکری هستی؟ مکثی کرد و گفت: ماشاا... وسط میدان مین افتاده بود، کنار سنگر عراقی‌ها، اما وقتی به سراغش رفتم آنجا نبود! کمی عقب‌تر پیدایش کردم، دور از دید دشمن! در مکانی امن نشسته بود و منتظر من بود!

خون زیادی از پای من رفته بود، بی حس شده بودم، عراقی‌ها مطمئن بودند که زنده نیستم، حالت عجیبی داشتم، زیر لب می‌گفتم: یا صاحب الزمان ادرکنی ... هوا تاریک شده بود، جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد، چشمانم را به سختی باز کردم، مرا به آرامی بلند کرد، دردی حس نمی‌کردم، از میدان مین خارج شد در گوشه‌ای امن آهسته و آرام مرا روی زمین گذاشت. گفت: کسی می‌آید و تو را نجات می‌دهد، او دوست ماست! لحظاتی بعد ابراهیم آمد با همان صلابت همیشگی، مرا به دوش گرفت و حرکت کرد. آن جمال نورانی، ابراهیم را دوست خود معرفی کرد، خوشا به حالش. این‌ها را ماشاا... در دفتر خاطراتش از جبهه‌ی گیلانغرب نوشته بود.

گفت عاشقی را چگونه یاد گرفته‌ای؟!
گفتم: از آن شهیدگمنامی که معشوق را حتی به قیمت از دست دادن هویتش، خریدار بود.
شب‌ها قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می‌شد و

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



تلاش می کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هرچه به این اواخر نزدیک می شد بیداری سحرهایش طولانی تر بود. او به خواندن دعاها و دعاها و ندبه و توسل مقید بود. دعاها و زیارت های هر روز را بعد از نماز صبح می خواند. هر روز زیارت عاشورا یا سلام آخر آنرا می خواند.

همیشه آیه و جعلنا را زمزمه می کرد. یکبار گفتم: آقا ابراهیم این آیه برای محافظت در مقابل دشمنه این جا که دشمن نیست. نگاه معنی داری کرد و گفت: دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود دارد؟

یکبار حرف از نوجوان ها و اهمیت به نماز بود. ابراهیم گفت: زمانی که پدرم از دنیا رفت خیلی ناراحت بودم. شب اول به حالت قهر از خدا نماز نخوندم و خوابیدم به محض اینکه خوابم برد در عالم رویا پدرم را دیدم! درب خانه را باز کرد مستقیم و با عصبانیت به سمت اتاق آمد. روبروی من ایستاد برای لحظاتی به چهره من خیره شد. همان لحظه از خواب پریدم نگاه پدرم حرف های زیادی داشت. هنوز نماز قضا نشده بود بلند شدم، وضو گرفتم و نماز را خواندم ...

بارها می دیدم ابراهیم با بچه هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند و نه به دنبال مسائل دینی بودند، رفیق می شد. آنها را جذب ورزش می کرد و به مرور به مسجد و هیئت می کشاند. یکی از آنها خیلی از بقیه بدتر بود؛ همیشه از خوردن مشروب و کارهای خلافش می گفت! اصلاً چیزی از دین نمی دانست؛ نه نماز و نه روزه. به هیچ چیز هم اهمیت نمی داد. حتی می گفت تا حالا هیچ جلسه مذهبی یا هیئت نرفته ام.

به ابراهیم گفتم: آقا ابراهیم، اینها کی هستند دنبال خودت میاری؟ با تعجب پرسید: چطور؟ چی شده؟



بسیج

حضرت امام خمینی (ره)
بسیج، مدرسه عشق و مکتب شاهدان و شهیدان گمنامی است
که برگزیده‌های رفیع آن، اذان شهادت و رشادت سر داده‌اند.

بزرگ‌ترین شبکه مردمی مکتبی در خدمت مستضعفان

رهبر انقلاب اسلامی:

در میدان رزم، ده‌ها هزار بسیجی مخلص، کارهای بزرگ انجام دادند... قله‌هایی هم داشتند؛ قله بسیج سلیمانی است، صیاد شیرازی است، هفت، بابایی، شیروزی، شهید همدانی و صدها نفر امثال اینها... در صحنه علم و پژوهش، شهید فخری زاده و مرحوم کاظمی آشتیانی بسیجی بودند... اینکه امام فرمود «الشکر مخلص خدا» و «مدرسه عشق»، در عرصه عمل نمونه‌هایش به طور واضح دیده شد.

گفتم: دیشب این پسر پشت سر شما وارد هیئت شد؛ بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا صحبت می‌کرد از مظلومیت امام حسین و کارهای یزید می‌گفت و این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می‌کرد. وقتی چراغ‌ها خاموش شد، به جای این که اشک بریزد مرتب فحش‌های ناجور به یزید می‌داد. ابراهیم داشت با تعجب گوش می‌کرد و یک دفعه زد زیر خنده. بعد هم گفت:

«عیبی نداره! این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده، مطمئن باش با امام حسین علیه السلام که رفیق بشه تغییر می‌کنه؛ ما هم اگر این بچه‌ها را مذهبی کنیم هنر کردیم.»

دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت، یکی از بچه‌های خوب ورزشکار شد، چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید همان پسر را دیدم که بعد از ورزش جعبه شیرینی خرید و پخش کرد و گفت:

رفقا! من مدیون همه شما و مدیون آقای ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم؛ من اگر با شما آشنا نشده بود معلوم نبود الان کجا بودم؟

ما هم با تعجب نگاهش می‌کردیم؛ با بچه‌ها آمدیم بیرون، توی راه به کارهای ابراهیم دقت می‌کردم. چقدر زیبا یکی یکی بچه‌ها را جذب ورزش می‌کرد و بعد هم آنها را به مسجد و هیئت می‌کشاند و به قول خودش

«می‌انداخت تو دامن امام حسین.» یاد حدیث پیامبر به امیرالمومنین افتادم که فرمود: یا علی اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می‌تابد بالاتر است

یادم هست که در همان سال های پایانی دبستان ابراهیم کاری کرد که پدر عصبانی شد و گفت : ابراهیم برو بیرون، تا شب هم برنگرد. ابراهیم تا شب به خانه نیامد. همه خانواده ناراحت بودند که برای ناهار چه کرده است. اما روی حرف پدر حرفی نمی زدند. شب بود که ابراهیم برگشت. با ادب به همه سلام کرد. بلافاصله سؤال کردم : ناهار چیکار کردی داداش؟! پدر در حالی که هنوز ناراحت به نظر می رسید، اما منتظر جواب ابراهیم بود.

ابراهیم خیلی آهسته گفت : تو کوچه راه می رفتم، دیدم یه پیرزن کلی وسایل خریده، نمی دونه چیکار کنه و چطوری بیره خونه. من هم رفتم کمک کردم. وسایل را تا منزلش بردم. پیرزن هم کلی تشکر کرد و یک سکه پنج ریالی به من داد. نمی خواستم بگیرم ولی خیلی اصرار کرد. من هم مطمئن بودم این پول حلاله، چون براش زحمت کشیده بودم. ظهر با همان پول نان خریدم و خوردم.

پدر وقتی ماجرا را شنید لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. خوشحالی بود که پسرش به نان حلال اهمیت می دهد. دوستی پدر با ابراهیم کاملاً واضح بود ولی دیری نپایید که ابراهیم طعم تلخ یتیمی را در یک غروب غم انگیز چشید که این مسأله برای او بسیار سخت بود.

اوائل دوران دبیرستان بود که ابراهیم، با ورزش باستانی آشنا شد و به زورخانه حاج حسن توکل می رفت. حاج حسن، ورزش را با یک آیه قرآن شروع می کرد و بیشتر شب ها ابراهیم را می فرستاد داخل گود.

از جمله کارهای مهم در این مجموعه ورزشی این بود که ؛ هر زمان ورزش بچه ها به اذان مغرب می رسید، آنها ورزش را قطع می کردند و داخل همان گود زورخانه پشت سر حاج حسن نماز جماعت می خواندند.

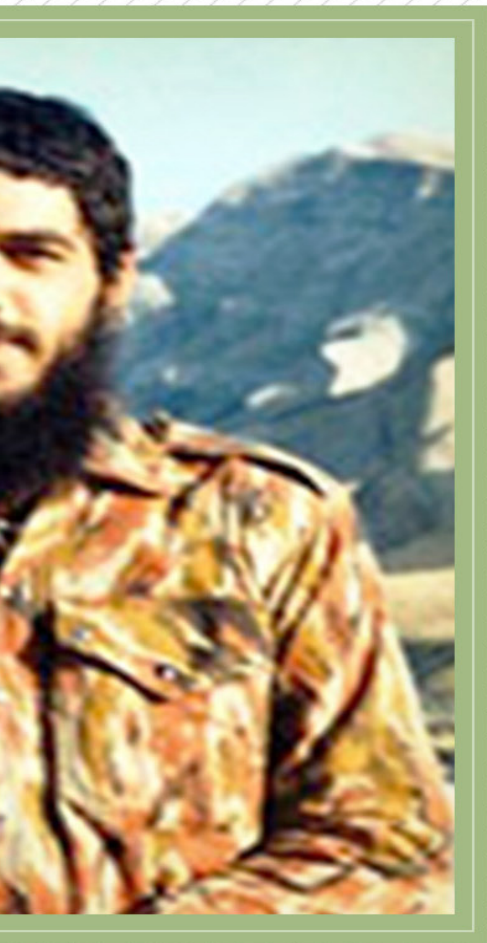
فراموش نمی‌کنم یک بار بچه‌ها پس از ورزش در حال پوشیدن لباس و مشغول خداحافظی بودند. یک باره مردی سراسیمه وارد شد! بچه‌ها خردسالی را نیز در بغل داشت.

با رنگی پریده و با صدایی لرزان گفت: حاج حسن کمکم کن. بچه‌ها مریضه، دکترا جوابش کردند. داره از دستم می‌ره. نفس شما حقه، تو رو خدا دعا کنید. و بعد شروع به گریه کرد. ابراهیم بلند شد و گفت: لباساتون رو عوض کنید و بیایید توی گود. خودش هم آمد وسط گود.

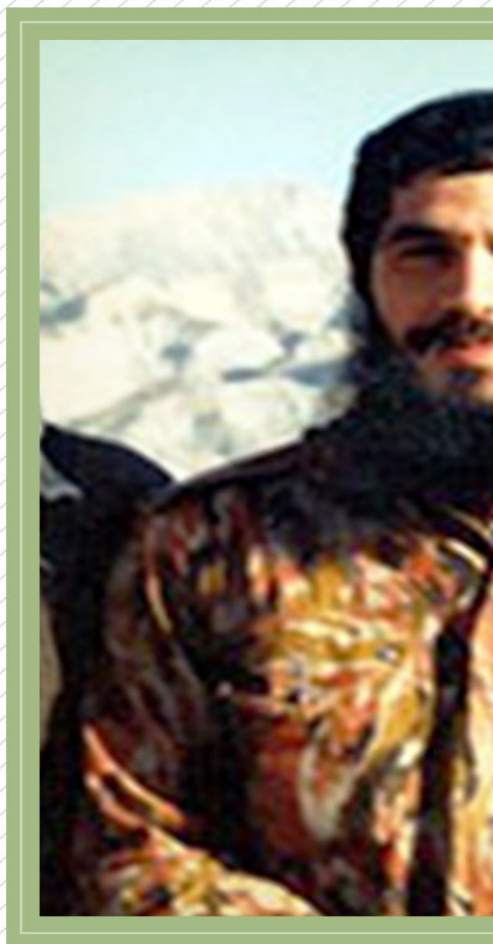
آن شب ابراهیم در یک دور ورزش، دعای توسل را با بچه‌ها زمزمه کرد. بعد هم از سوز دل برای آن کودک دعا کرد. آن مرد هم با بچه‌اش در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد.

دو هفته بعد حاج حسن بعد از ورزش گفت: بچه‌ها روز جمعه ناهار دعوت شدید! با تعجب پرسیدم: کجا؟! گفت بنده خدایی که با بچه‌ها مریض آمده بود، همان آقا دعوت کرده. بعد ادامه داد: الحمد لله مشکل بچه‌اش برطرف شده. دکتر هم گفته بچه‌ها خوب شده، برای همین ناهار دعوت کرده. برگشتم و ابراهیم را نگاه کردم. مثل کسی که چیزی نشنیده، آماده رفتن می‌شد. اما من شک نداشتم، دعای توسلی که ابراهیم با آن شور و حال عجیب خواند کار خودش را کرده بود. راوی: حسین الله کرم

ابراهیم علاوه بر کشتی در والیبال نیز تبحر خاصی داشت. آقای داودی رئیس سازمان تربیت بدنی برای بازدید از مناطق جنگی به گیلان غرب آمدند. آنها با چند دستگاه مینی بوس آمده بودند. مقداری وسایل ورزشی هم با خود آورده بودند. آقای داودی به ابراهیم گفت: چند تا از بچه‌های هیأت والیبال تهران با ما هستند. نظرت برای برگزاری یک مسابقه چیه؟



به عنوان یک فردی از آحاد مل
خصوصاً مسئولین امر، تذکر می
و قرآن بوده باشید و هیچ مس
جهتی که دارید، منحرف ننماید



ست مسلمان، به تمامی ملت،
دهم که همیشه در جهت اسلام
مئل و روشی، شمار از هدف و
. فرازی از وصیت نامه شهید ابراهیم هادی

ساعت سه عصر مسابقه شروع شد، پنج نفر که سه نفرشان والیبالیست حرفه ای بودند یک طرف بودند، ابراهیم به تنهایی در طرف مقابل. تعداد زیادی هم تماشگر بودند. ابراهیم طبق روال قبلی با پای برهنه و پاچه های بالا زده و زیرپیراهنی مقابل آنها قرار گرفت. به قدری هم خوب بازی می کرد که کمتر کسی باور می کرد.

بازی آنها یک نیمه بیشتر نداشت و با اختلاف ده امتیاز به نفع ابراهیم تمام شد. بعد هم بچه های ورزشکار با ابراهیم عکس گرفتند. آنها باورشان نمی شد یک رزمنده ساده، مثل حرفه ای ترین ورزشکارها بازی کند. ابراهیم به جز والیبال در بسیاری از رشته های ورزشی مهارت داشت.

در کوهنوردی یک ورزشکار کامل بود. تقریباً از سه سال قبل از پیروزی انقلاب تا ایام انقلاب هر هفته صبح های جمعه با چند نفر از بچه های زورخانه می رفتند تجریش. نماز صبح را در امام زاده صالح می خواندند، بعد هم به حالت دویدن از کوه بالا می رفتند. آنجا صبحانه می خوردند و بر می گشتند.

فراموش نمی کنم ابراهیم، مشغول تمرینات کشتی بود و می خواست پاهایش را قوی کند. از میدان دربند یکی از بچه ها را روی کول خود گذاشت و تا نزدیک آبشار دوقلو بالا برد!

ابراهیم فوتبال را هم خیلی خوب بازی می کرد. در پینگ پنگ هم استاد بود و با دو دست و دو تا راکت بازی می کرد و کسی حریفش نبود.

در باشگاه کشتی بودیم. آماده می شدیم برای تمرین. ابراهیم هم وارد شد. چند دقیقه بعد یکی دیگر از دوستان آمد. تا وارد شد بی مقدمه گفت: ابرام جون، تیپ و هیكلت خیلی جالب

شده ! تو راه که می‌اومدی دو تا دختر پشت سرت بودند. مرتب داشتند از تو حرف می‌زدند ! بعد ادامه داد : شلوار و پیراهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که دست گرفتی. کاملاً مشخصه که ورزشکاری ! به ابراهیم نگاه کردم. رفته بود تو فکر. ناراحت شد ! انگار توقع چنین حرفی را نداشت.

جلسه بعد رفتم برای ورزش. تا ابراهیم رو دیدم خنده ام گرفت ! پیراهن بلند پوشیده بود و شلوار گشاد ! به جای ساک ورزشی لباس ها را داخل کیسه پلاستیکی ریخته بود ! از آن روز به بعد این گونه به باشگاه می‌آمد ! بچه ها می‌گفتند : بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی ؟!

ابراهیم به حرف های آنها اهمیت نمی‌داد. به دوستانش هم توصیه می‌کرد که : اگر ورزش برای خدا باشد، می‌شه عبادت. اما اگه به هر نیت دیگه ای باشه ضرر می‌کنین. سال های آخر، قبل از انقلاب بود. ابراهیم به جز رفتن به بازار مشغول فعالیت دیگری بود. تقریباً کسی از آن خبر نداشت. خودش هم چیزی نمی‌گفت. اما کاملاً رفتار و اخلاقش عوض شده بود. ابراهیم خیلی معنوی تر شده بود. صبح ها یک پلاستیک مشکی دستش می‌گرفت و به سمت بازار می‌رفت. چند جلد کتاب داخل آن بود.

یک روز با موتور از سر خیابان رد می‌شدم. ابراهیم را دیدم. پرسیدم : داش ابرام کجا میری ؟! گفت : می‌رم بازار. سوارش کردم، بین راه گفتم : چند وقته این پلاستیک رو دستت می‌بینم چیه ؟! گفت : هیچی کتابه !

بین راه، سرکوجه نائب السلطنه پیاده شد. خدا حافظی کرد و رفت. تعجب کردم، محل کار ابراهیم اینجا نبود. پس کجا می‌رفت ؟!

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



با کنجکاوای او را دنبال کردم. تا اینکه رفت داخل یک مسجد، من هم دنبالش رفتم. بعد در کنار تعدادی جوان نشست و کتابش را باز کرد.

فهمیدم دروس حوزوی می‌خونه، از مسجد آمدم بیرون. از پیرمردی که رد می‌شد سؤال کردم : ببخشید، اسم این مسجد چیه ؟ جواب داد : حوزه حاج آقا مجتهدی.

با تعجب به اطراف نگاه کردم. فکر نمی‌کردم ابراهیم طلبه شده باشه. آنجا روی دیوار حدیثی از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نوشته شده بود : آسمان ها و زمین و فرشتگان، شب و روز برای سه دسته طلب آمرزش می‌کنند : علماء، کسانی که به دنبال علم هستند و انسان های با سخاوت. شب وقتی از زورخانه بیرون می‌رفتم گفتم : داش ابرام حوزه می‌ری و به ما چیزی نمی‌گی؟ یک دفعه با تعجب برگشت و نگاهم کرد. فهمید دنبالش بودم. خیلی آهسته گفت :

آدم حیفِ عمرش رو فقط صرف خوردن و خوابیدن بکنه. من طلبه رسمی نیستم. همین طوری برای استفاده می‌رم، عصرها هم می‌رم بازار ولی فعلاً به کسی حرفی نزن.

تا پیروزی انقلاب روال کار ابراهیم به این صورت بود. پس از پیروزی انقلاب آن قدر مشغولیت های ابراهیم زیاد شد که دیگر به کارهای قبلی نمی‌رسید.

عصر یکی از روزها بود. ابراهیم از سرکار به خانه می‌آمد. وقتی وارد کوچه شد برای یک لحظه نگاهش به پسر همسایه افتاد. با دختری جوان مشغول صحبت بود. پسر، تا ابراهیم را دید بلافاصله از دختر خداحافظی کرد و رفت ! می‌خواست نگاهش به نگاه ابراهیم نیفتد.

چند روز بعد دوباره این ماجرا تکرار شد. این بار تا می‌خواست از دختر خداحافظی کند، متوجه شد که ابراهیم در حال نزدیک شدن به آن هاست. دختر سریع به طرف دیگر کوچه رفت و ابراهیم در مقابل آن پسر قرار گرفت.

ابراهیم شروع کرد به سلام و علیک کردن و دست دادن. پسر ترسیده بود، اما ابراهیم مثل همیشه لبخندی بر لب داشت. قبل از اینکه دستش را از دست او جدا کند با آرامش خاصی شروع به صحبت کرد و گفت: ببین، تو کوچه و محله ما این چیزها سابقه نداشته. من، تو و خانواده ات رو کامل می‌شناسم، تو اگه واقعاً این دختر رو می‌خوای من با پدرت صحبت می‌کنم که... جوان پرید تو حرف ابراهیم و گفت: نه، تو رو خدا به بابام چیزی نگو، من اشتباه کردم، غلط کردم، ببخشید و... ابراهیم گفت: نه! منظورم رو نفهمیدی، ببین، پدرت خونه بزرگی داره، تو هم که تو مغازه مشغول کار هستی، من امشب تو مسجد با پدرت صحبت می‌کنم. ان شاءالله بتونی با این دختر ازدواج کنی، دیگه چی می‌خوای؟

جوان که سرش را پایین انداخته بود خیلی خجالت زده گفت: بابام اگه بفهمه خیلی عصبانی می‌شه. ابراهیم جواب داد: پدرت با من، حاجی رو من می‌شناسم، آدم منطقی و خوبیه. جوان هم گفت: نمی‌دونم چی بگم، هر چی شما بگی. بعد هم خداحافظی کرد و رفت. شب بعد از نماز، ابراهیم با پدر آن جوان صحبت کرد ولی در ابتدا با مخالفت او روبرو شد ابراهیم ولی او را متقاعد کرد. فردای آن روز مادر ابراهیم با مادر آن جوان صحبت کرد و بعد هم با مادر دختر و بعد ...

یک ماه از آن قضیه گذشت، ابراهیم وقتی از بازار بر می‌گشت شب بود. آخر کوچه چراغانی شده بود. لبخند رضایت بر لبان

بریلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



ابراهیم نقش بست. این ازدواج هنوز پا برجاست و این زوج زندگی شان را مدیون برخورد خوب ابراهیم با این ماجرا می دانند...
راوی: راوی : رضا هادی

در زندگی بسیاری از بزرگان ترک گناهی بزرگ دیده می شود. این کار باعث رشد سریع آنان می گردد. این کنترل نفس بیشتر در شهوات جنسی است. حتی در مورد داستان حضرت یوسف علیه السلام خداوند می فرماید : « هر کس تقوا پیشه کند و (در مقابل شهوت و هوس) صبر کند، خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند. » که نشان می دهد این یک قانون عمومی است و اختصاص به حضرت یوسف علیه السلام ندارد.

از پیروزی انقلاب یک ماه گذشت. چهره و قامت ابراهیم بسیار جذاب تر شده بود. هر روز در حالی که کت و شلوار زیبائی می پوشید به محل کار می آمد. محل کار او در شمال تهران بود. یک روز متوجه شدم خیلی گرفته و ناراحت است ! کمتر حرف می زد، تو حال خودش بود. به سراغش رفتم و با تعجب گفتم : داش ابرام چیزی شده ؟! گفت : نه، چیز مهمی نیست. اما مشخص بود که مشکلی پیش آمده. گفتم اگه چیزی هست بگو، شاید بتونم کمکت کنم.

کمی سکوت کرد. به آرامی گفت : چند روزه که دختری بی حجاب، توی این محله به من گیر داده ! گفته تا تو رو به دست نیارم ولت نمی کنم !

رفتم تو فکر، بعد یک دفعه خندیدم ! ابراهیم با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید : خنده داره ؟! گفتم : داش ابرام ترسیدم فکر کردم چی شده ؟! بعد نگاهی به قد و بالای ابراهیم انداختم و گفتم : با این تیپ و قیافه که تو داری، این اتفاق خیلی عجیب نیست ! گفت : یعنی به خاطر تیپ و قیافه ام این حرف رو زده. لبخندی زدم و گفتم : شک نکن !

روز بعد تا ابراهیم را دیدم خنده ام گرفت. با موهای تراشیده آمده بود محل کار، بدون کت و شلوار! فردای آن روز با پیراهن بلند به محل کار آمد! با چهره ای ژولیده تر، حتی با شلوار کردی و دمپائی آمده بود. ابراهیم این کار را مدتی ادامه داد. بالاخره از آن وسوسه شیطنانی رها شد.
راوی : جبار ستوده، حسین اله کرم

اندکی پس از پیروزی انقلاب بود، یکی از دوستان به من گفت :
فردا با ابراهیم بروید سازمان تربیت بدنی، آقای داودی (رئیس سازمان) با شما کار دارند !

فردا صبح آدرس گرفتیم و رفتیم سازمان. آقای داودی که معلم دوران دبیرستان ابراهیم بود خیلی ما را تحویل گرفت.
بعد به همراه چند نفر دیگر وارد سالن شدیم. ایشان برای ما صحبت کرد و گفت : شما که افرادی ورزشکار و انقلابی هستید، بیائید در سازمان و مسئولیت قبول کنید و ..

ایشان به من و ابراهیم گفت : مسئولیت بازرسی سازمان را برای شما گذاشته ایم. ما هم با کمی صحبت قبول کردیم. از فردای آن روز کار ما شروع شد. هر جا که به مشکل برمی خوردیم با آقای داودی هماهنگ می کردیم. فراموش نمی کنم، صبح یک روز ابراهیم وارد دفتر بازرسی شد و سؤال کرد : چیکار می کنی؟

گفتم : هیچی، دارم حکم انفصال از خدمت می زنم. پرسید : برای کی؟! ادامه دادم : گزارش رسیده رئیس یکی از فدراسیون ها با قیافه خیلی زننده به محل کار می یاد. برخوردهای خیلی نامناسب با کارمندان خصوصاً خانم ها داره.

حتی گفته اند مواضعی مخالف حرکت انقلاب داره.
تازه همسرش هم حجاب نداره !

داشتم گزارش می‌نوشتم. گفتم : حتماً یک رونوشت برای شورای انقلاب می‌فرستیم. ابراهیم پرسید : می‌تونم گزارش رو ببینم ؟گفتم : بیا این گزارش، این هم حکم انفصال از خدمت ! گزارش را با دقت نگاه کرد. بعد پرسید : خودت با این آقا صحبت کردی ؟گفتم : نه، لازم نیست، همه می‌دونند چه جور آدمیه !

جواب داد : نشد دیگه، مگه نشیدی : فقط انسان درو گگو، هر چه که می‌شنود تایید می‌کند ! گفتم : آخه بچه های همان فدراسیون خبر دادند ... پرید تو حرفم و گفت : آدرس منزل این آقا رو داری ؟ گفتم : بله هست. ابراهیم ادامه داد : بیا امروز عصر بریم در خونه اش، ببینیم این آقا کیه، حرفش چیه ! من هم بعد از چند لحظه سکوت گفتم : باشه. عصر بعد از اتمام کار آدرس را برداشتم و با موتور رفتم.

آدرس او بالاتر از پل سید خندان بود. داخل کوچه ها دنبال منزلش می‌گشتم. همان موقع آن آقا از راه رسید. از روی عکسی که به گزارش چسبیده بود او را شناختم. اتومبیل بنز جلوی خانه ای ایستاد. خانمی که تقریباً بی حجاب بود پیاده شد و در را باز کرد. بعد همان شخص با ماشین وارد شد.

گفتم : دیدی آقا ابرام ! دیدی این بابا مشکل داره. گفت : باید صحبت کنیم. بعد قضاوت کن.موتور را بردم جلوی خانه و گذاشتم روی جک. ابراهیم زنگ خانه را زد. آقا که هنوز توی حیاط بود آمد جلوی در.مردی درشت هیکل بود. باریش و سبیل تراشیده. با دیدن چهره ما دو نفر در محله خیلی تعجب کرد ! نگاهی به ما کرد و گفت : بفرمائید؟!

با خودم گفتم : اگر من جای ابراهیم بودم حسابی حالش را می‌گرفتم. اما ابراهیم با آرامش همیشگی، در حالی که لبخند می‌زد سلام کرد و گفت : ابراهیم هادی هستم و چند تا سؤال

برسلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

درخواست نصیحت عارفی از یک شهید

به مرخصی آمده بودیم. ابراهیم عقب موئورم نشسته بود... از خیابانی رد شدیم. ابراهیم یک دفعه گفت: امیر وایسا! من هم سریع آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم. چی شده؟! گفت: هیچی، اگر وقت داری بریم دیدن یه بنده خدا. من هم گفتم: باشه، کار خاصی ندارم. بابراهمیم داخل یک خانه رفتیم. چندبار یاالله گفت. وارد اتاق شدیم. چند نفری نشسته بودند. پیرمردی بابعای مشکی وکلاهی کوچک برسر بالای مجلس بود. به همراه ابراهیم سلام کردیم و در گوشه اتاق نشستیم. صحبت حاج آقا با یکی از جوانها تمام شد. ایشان رو کرد به ما و با چهره‌ای خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب این طرف ها... ابراهیم سر به زیر نشسته بود. با ادب گفت: شرمندۀ حاج آقا، وقت نمی‌کنیم خدمت برسیم. همین طور که صحبت می‌کردند فهمیدم ایشان، ابراهیم را خوب می‌شناسد. وقتی اتاق خالی شد روکرد به ابراهیم و متواضعانه گفت: آقا ابراهیم ما رو یه کم نصیحت کن!... ابراهیم از خجالت سرخ شده بود. سرش را بلند کرد و گفت: حاج آقا تو رو خدا ما رو شرمندۀ نکنید. خواهش می‌کنم این طوری حرف نزنید بعد گفت: ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. بین راه گفتم: ابراهیم جون، دیگه سرخ و زرد شدن نداره! گفت: چی میگی، تو اصلاً این آقا رو شناختی؟! گفتم: نه، راستی کی بود؟! جواب داد: این «آقا یکی از اولیای خداست. ایشان حاج میرزا اسماعیل دولابی بودند...»

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصرکاوه

هادی

ابراهیم
شهید



زندگی بهشتی

ایمان است در گنج

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

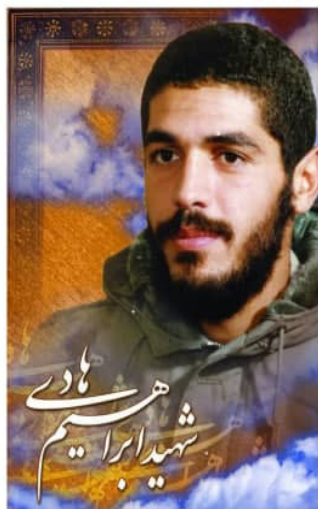
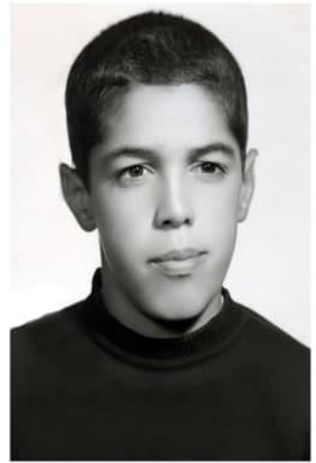
ابراهیم هادی

حسین الله کرم

بهرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



داشتم، برای همین مزاحم شدم. آن آقا گفت : اسم شما خیلی آشناست ! همین چند روزه شنیدم، فکر کنم تو سازمان بود. بازرسی سازمان، درسته ؟

ابراهیم خندید و گفت : بله. بنده خدا خیلی دست پاچه شد. مرتب اصرار می کرد بفرمائید داخل. ابراهیم گفت : خیلی ممنون، فقط چند دقیقه با شما کار داریم و مرخص می شویم. ابراهیم شروع کرد به صحبت. حدود یک ساعت مشغول بود، اما گذشت زمان را اصلاً حس نمی کردیم.

ابراهیم از همه چیز برایش گفت. از هر موردی برایش مثال زد. می گفت : ببین دوست عزیز، همسر شما برای خود شماست، نه برای نمایش دادن جلوی دیگران ! می دانی چقدر از جوانان با دیدن همسر بی حجاب شما به گناه می افتند !

یا اینکه، وقتی شما مسئول کارمند ها در اداره هستی نباید حرف های زشت یا شوخی های نامربوط، آن هم با کارمند زن داشته باشید ! شما قبلاً توی رشته خودت قهرمان بودی، اما قهرمان واقعی کسی است که جلوی کار غلط رو بگیره.

بعد هم از انقلاب گفت و در پایان گفت : ببین عزیز من، این حکم انفصال از خدمت شماست. آقای رئیس یک دفعه جا خورد. آب دهانش را فرو داد. بعد با تعجب به ما نگاه کرد. ابراهیم لبخندی زد و نامه را پاره کرد ! بعد گفت : دوست عزیز به حرف های من فکر کن ! بعد خدا حافظی کردیم و برگشتیم.

از سر خیابان که رد شدیم نگاهی به عقب انداختم. آن آقا هنوز داخل خانه نرفته بود و به ما نگاه می کرد. گفتم : آقا ابرام، خیلی قشنگ حرف زدی، روی من هم تاثیر گذاشت. خندید و گفت : ای بابا ما چیکاره ایم. فقط خدا، همه اینها را خدا به زبانم انداخت.

بعد ادامه داد : مطمئن باش چیزی مثل برخورد خوب روی آدم ها تاثیر ندارد. مگر خواننده ای خدا در قرآن به پیامبرش می فرماید : اگر اخلاق تند (و خشن) بود، همه از اطرافت می رفتند. پس لااقل باید رفتار پیامبر را یاد بگیریم.

یکی دو ماه بعد، از همان فدراسیون گزارش رسید ؛ جناب رئیس بسیار تغییری کرد ! اخلاق و رفتارش در اداره خیلی عوض شده. حتی خانم این آقا با حجاب به محل کار مراجعه می کند !

ابراهیم را دیدم و گزارش را به دستش دادم. منتظر عکس العمل او بودم. بعد از خواندن گزارش گفت : خدا را شکر، بعد هم بحث را عوض کرد. اما من هیچ شکی نداشتم که اخلاص ابراهیم تأثیر خودش را گذاشته بود. کلام خالصانه او آقای رئیس فدراسیون را متحول کرد.

۲۶ سال پس از شهادت ابراهیم گذشت. مطالب کتاب جمع آوری و آماده چاپ شد. یکی از نمازگزاران مسجد مرا صدا کرد و گفت : برای مراسم یادمان آقا ابراهیم هرکاری داشته باشید ما در خدمتیم. با تعجب گفتم : شما شهید هادی رو می شناختید ؟! ایشون رو دیده بودید ؟!

گفت : نه، من تا پارسال که مراسم یادواره برگزار شد چیزی از شهید هادی نمی دونستم. اما آقا ابرام حق بزرگی گردن من داره ! برای رفتن عجله داشتم، اما نزدیک تر آمدم. با تعجب پرسیدم : چه حقی ؟! گفت : در مراسم پارسال جاسوئیچی عکس شهید هادی را توزیع کردید. من هم گرفتم و به سوئیچ ماشینم بستم. چند روز قبل، با خانواده از مسافرت بر می گشتم. در راه جلوی یک مهمان پذیر توقف کردیم.

وقتی خواستیم سوار ماشین شویم با تعجب دیدم که سوئیچ

را داخل ماشین جا گذاشتم ! درها قفل بود. به خانمم گفتم :
کلید یدکی رو داری ؟

او هم گفت نه، کیفم داخل ماشینه ! خیلی ناراحت شدم. هر
کاری کردم در باز نشد. هوا خیلی سرد بود و راه طولانی.

یک دفعه چشمم به عکس آقا ابراهیم افتاد. انگار از روی جا
سوئیچی به من نگاه می کرد. من هم کمی نگاه کردم و
گفتم : آقا ابرام، من شنیدم تا زنده بودی مشکل مردم رو حل
می کردی. شهید هم که همیشه زنده است. بعد گفتم : خدایا
به آبروی شهید هادی مشکلم رو حل کن.

تو همین حال یک دفعه دستم داخل جیب کتم کردم. دسته
کلید منزل را برداشتم ! ناخواسته یکی از کلید ها را داخل قفل
در ماشین کردم. با یک تکان، قفل باز شد. با خوشحالی وارد
ماشین شدم و از خدا تشکر کردم. بعد به عکس آقا ابرام خیره
شدم و گفتم : ممنونم، ان شاءالله جبران کنم. هنوز حرکت
نکرده بودم که خانمم پرسید : در ماشین با کدام کلید باز شد
؟ با تعجب گفتم : راست می گی، با کدوم کلید باز شد ؟ پیاده
شدم و یکی کی کلیدها را امتحان کردم. چند بار امتحان کردم،
اما هیچکدام از کلیدها اصلاً وارد قفل نمی شد !! همین طور که
ایستاده بودم نفس عمیقی کشیدم. گفتم : آقا ابرام ممنونم،
تو بعد از شهادت هم دنبال حل مشکلات مردمی...

اواخر دهه هفتاد، بار دیگر جستجو در منطقه فکه آغاز شد. باز
هم پیکرهای شهدا از کانال ها پیدا شد، اما تقریباً اکثر آن ها گم
نام بودند. در جریان همین جستجوها بود که علی محمودوند
و مدتی بعد مجید پازوکی به خیل شهدا پیوستند.

پیکرهای شهدای گمنام به ستاد تفحص رفت. قرار شد در ایام
فاطمیه و پس از یک تشییع طولانی در سراسر کشور، هر پنج
شهید را در یک منطقه از خاک ایران به خاک بسپارند.



این راهرگز فراموش نکنید تا
جامعه ساخته نمی شود. ف

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



خود را نسازیم و تغییر ندهیم،

رازی از وصیت نامه شهید ابراهیم هادی

شبی که قرار بود پیکر شهدای گمنام در تهران تشییع شود ابراهیم را در خواب دیدم. با موتور جلوی درب خانه ایستاد. با شورو حال خاصی گفت: ما هم برگشتیم! و شروع کرد به دست تکان دادن.

بار دیگر در خواب مراسم تشییع شهدا را دیدم. تابوت یکی از شهدا از روی کامیون تکانی خورد و ابراهیم از آن بیرون آمد. با همان چهره جذاب و همیشگی به ما لبخند می زد!

فردای آن روز مردم قدرشناس، با شورو حال خاصی به استقبال شهدا رفتند. تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد هم شهدا را برای تدفین به شهرهای مختلف فرستادند.

من فکر می کنم ابراهیم با خیل شهدای گمنام، در روز شهادت حضرت صدیقه طاهره (س) بازگشت تا غبار غفلت را از چهره های ما پاک کند. برای همین بر مزار هر شهید گمنام که می روم به یاد ابراهیم و ابراهیم های این ملت فاتحه ای می خوانم. راوی: خواهر شهید ابراهیم هادی

عصر روز نیمه شعبان ابراهیم وارد مقر شد. همان روز بچه ها دور هم جمع شدیم. از هر موضوعی صحبت به میان آمد تا این که یکی از ابراهیم پرسید: بهترین فرمانده هان در جبهه را چه کسانی می دانی و چرا؟! ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: تو بچه های سپاه هیچکس را مثل محمد بروجردی نمی دانم. محمد کاری کرد که تقریباً هیچ کس فکرش را نمی کرد. در کردستان با وجود آن همه مشکلات توانست گروه های پیش مرگ کرد مسلمان را راه اندازی کند و از این طریق کردستان را آرام کند.

در فرمانده هان ارتش هم هیچکس مثل سرگرد علی صیاد شیرازی نیست. ایشان از بچه های داوطلب ساده تر است. آقای صیاد قبل از نظامی بودن یک جوان حزب اللهی و مومن است. از نیروهای هوانیروز، هرچه بگردد بهتر از سروان شیروودی پیدا نمی کنی، شیروودی در سرپل ذهاب با هلی کوپتر خودش جلوی چندین پاتک عراق را گرفت. با این که فرمانده پایگاه هوایی

شده آنقدر ساده زندگی می کند که تعجب می کنید! ... همان روز صحبت به اینجا رسید که آرزوی خودمان را بگوئیم. هرکسی چیزی گفت. همه منتظر آرزوی ابراهیم بودند. ابراهیم مکثی کرد و گفت: آرزوی من شهادت هست ولی حالا نه! من دوست دارم در نبرد با اسرائیل شهید شوم! راوی: جمعی از دوستان

باران شدیدی در تهران باریده بود. خیابان ۱۷ شهریور را آب گرفته بود. چند پیرمرد می خواستند به سمت دیگر خیابان بروند مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید. پاچه شلوار را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آن ها را به طرف دیگر خیابان برد.

ابراهیم از این کارها زیاد انجام می داد. هدفی جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصا زمانی که خیلی بین بچه ها مطرح بود! راوی: جمعی از دوستان شهید

اواخر سال ۱۳۶۰ بود. ابراهیم در مرخصی به سر می برد. آخر شب بود که آمد خانه، کمی صحبت کردیم. بعد دیدم توی جیبش یک دسته بزرگ اسکناس قرار دارد! گفتم: راستی داداش! اینهمه پول از کجا می یاری؟! من چندبار تا حالا دیدم که به مردم کمک می کنی، برای هیئت خرج می کنی، الان هم که این همه پول تو جیب شماست!

بعد به شوخی گفتم: راستش را بگو، گنج پیدا کردی؟! ابراهیم خندید و گفت: نه بابا، رفقا اینها را به من می دهند، خودشان هم می گویند در چه راهی خرج کنم. فردای آن روز با ابراهیم رفتیم بازار، از چند دالان و بازارچه رد شدیم. به مغازه موردنظر رسیدیم. مغازه تقریبا بزرگی بود. پیرمرد صاحب فروشگاه و شاگردانش یک به یک با ابراهیم دست و روبروسی کردند، معلوم بود کاملا ابراهیم را می شناسند.

تنها لباسی که از همه
تره و فقط خودت می
لباس تقو



لباس های دنیا شیک
تونى اونو بدوزى،
راست !

وَ لِبَاسُ التَّقْوَى ذَلِك خَيْرٌ
۲۶ سوره اعراف

بعد از کمی صحبت های معمول، ابراهیم گفت: حاجی، من ان شاءالله فردا عازم گیلان غرب هستم. پیرمرد هم گفت: ابرام جون، برای بچه ها چیزی احتیاج دارید؟ ابراهیم کاغذی را از جیبش بیرون آورد. به پیرمرد داد و گفت: به جز این چند مورد، احتیاج به یک دوربین فیلمبرداری داریم. چون این رشادت ها و حماسه ها باید حفظ بشه. آیندگان باید بدانند این دین و این مملکت چطور حفظ شده. برای خود بچه های رزمنده هم احتیاج به تعداد چفیه داریم. صحبت که به اینجا رسید پسر آن آقا که حرف های ابراهیم را گوش می کرد جلو آمد و گفت: حالا دوربین یک چیزی، اما آقا ابرام، چفیه دیگه چیه؟! مگه شما مثل آدمای لات و بیکار می خواهید دستمال گردن بندازید؟

ابراهیم مکثی کرد و گفت: اخوی، چفیه دستمال گردن نیست. بچه های رزمنده هر وقت وضو می گیرند چفیه برایشان حوله است، هر وقت نماز می خوانند سجاده است. هر وقت زخمی می شوند، با چفیه زخم خودشان را می بندند و ... پیرمرد صاحب فروشگاه پرید تو حرفش و گفت: چشم آقا ابرام، اون رو هم تهیه می کنیم. فردا قبل از ظهر جلوی درب خانه بودم. همان پیرمرد با یک وانت پر از بار آمد. سریع رفتم داخل خانه و ابراهیم را صدا کردم. پیرمرد یک دستگاه دوربین و مقداری وسایل دیگر به ابراهیم تحویل داد و گفت: ابرام جان، این هم یک وانت پر از چفیه. بعدها ابراهیم تعریف کرد که از آن چفیه ها برای عملیات فتح المبین استفاده کردیم. کم کم استفاده از چفیه عامل مشخصه رزمندگان اسلام شد. راوی: عباس هادی

نشسته بودیم داخل اتاق. مهمان داشتیم. صدایی از داخل کوچه آمد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد. شخصی موتور شوهر خواهر او را برداشته و در حال فرار بود! بگیرش ... دزد ... دزد! بعد هم سریع دویدم دم در. یکی از بچه های محل لگدی

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



...در یکی از مغازه ها مشغول کار بود. یک روز در وضعیتی دیدمش که خیلی تعجب کردم. دوکارتن بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازه کارتن ها را روی زمین گذاشت وقتی کار تحویل تمام شد. جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آقا ابرام برای شما زشته، این کار باربرهاست نه کار شما! نگاهی به من کرد و گفت: کار که عیب نیست، بیکاری عیبه، این کاری هم که من انجام میدم برای خودم خوبه و مطمئن می شم که هیچی نیستم و «این کار جلوی غرورم رو می گیره...» گفتم: آگه کسی شما رو این طوری ببینه خوب نیست! شما ورزشکاری و... خیلی ها می شناسنت. ابراهیم خندید و گفت: «ای بابا، همیشه کاری کن که، آگه خدا تو رو دید خوشش بیاد نه مردم!»

کتاب زندگی به سبک شهدا ناصر کاوه

هادی
ابراهیم
شهید



زندگی به سبک شهدا

نشان بخش: ۰۳۱۱۴۴۴۴۴۴۴

به موتور زد. دزد با موتور نقش بر زمین شد! تکه آهن روی زمین دست دزد را برید و خون جاری شد. چهره زرد دزد پر از ترس بود و اضطراب. درد می کشید که ابراهیم رسید. موتور را برداشت و روشن کرد و گفت: سریع سوار شو! رفتند درمانگاه، با همان موتور. دستش را پانسمان کردند. بعد هم با هم رفتند مسجد! بعد از نماز کنارش نشست؛ چرا دزدی می کنی؟

آخه پول حرام که ... دزد کریه می کرد. بعد به حرف آمد: همه این ها را می دانم. بیکارم، زن و بچه دارم، از شهرستان آمده ام. مجبور شدم.

ابراهیم فکری کرد. رفت پیش یکی از نمازگزارها، با او صحبت کرد. خوشحال برگشت و گفت: خدا را شکر، شغل مناسبی برایت فراهم شد. از فردا برو سرکار. این پول را هم بگیر، از خدا هم بخواه که کمکت کند. همیشه به دنبال حلال باش. مال حرام زندگی را به آتش می کشد. پول حلال کم هم باشد برکت دارد. راوی: عباس هادی

قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه ای در محل گروه اندرزگو برگزار شد. من و ابراهیم و سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه در جلسه حضور داشتند. تعدادی از بچه ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند. اواسط جلسه بود، همه مشغول صحبت بودند که ناگهان از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد! دقیقاً وسط اتاق افتاد. از ترس رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم را در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چمباتمه زدم!

برای لحظاتی نفس در سینه ام حبس شد! بقیه هم مانند من، هریک به گوشه ای خزیدند. لحظات به سختی می گذشت، اما صدای انفجار نیامد! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه

لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم. صحنه ای که می دیدم باورکردنی نبود! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه ای که دیدم باورکردنی نبود! آرام دستانم را از روی سرم برداشتم. سرم را بالا آوردم و با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود گفتم: آقا ابرام...! بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهای شان را بلند کردند. همه با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می کردند. صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما در گوشه و کنار اتاق خزیده بودیم، ابراهیم روی نارنجک خوابید بود! در همین حین مسول آموزش وارد اتاق شد. با کلی معذرت خواهی گفت: خیلی شرمنده ام، این نارنجک آموزشی بود، اشتباه افتاد داخل اتاق! ابراهیم از روی نارنجک بلند شد، در حالی که تا آن موقع که سال اول جنگ بود، چنین اتفاقی برای هیچ یک از بچه ها نیفتاده بود. گویی این نارنجک آمده بود تا مردانگی ما را بسنجد. بعد از آن، ماجرای نارنجک زبان به زبان بین بچه ها می چرخید. راوی: علی مقدم

برای مراسم ختم شهید شبهازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آنجا، مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می شد. ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می آوردند!

با شستن دست های آنان، مراسم با صرف ناهار تمام می شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود. من هم کنار ابراهیم نشستم.

ابراهیم و جواد دوستان بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. شوخی های آن ها هم در نوع خود جالب بود. در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا، ظرف آب و لگن را آوردند.

اولین کسی هم که به سراغش رفتند جواد بود. ابراهیم در

بهرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



بهلولان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



گوش جواد، که چیزی از این مراسم نمی دانست حرفی زد!
جواد با تعجب و بلند پرسید: جدی می گی؟!

ابراهیم هم آرام گفت: یواش، هیچی نگو! بعد ابراهیم به طرف
من برگشت. خیلی شدید و بدون صدا می خندید. گفتم: چی
شده ابرام؟! زشته، نخند!

رو به من گفت: به جواد گفتم، آفتابه را که آوردند، سرت رو
قشنگ بشور!! چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد. جواد بعد از
شستن دست، سرش را زیر آب گرفت و ...

جواد در حالی که آب از سر و رویش می چکید با تعجب به اطراف
نگاه می کرد. گفتم: چیکار کردی جواد! مگه اینجا حمامه! بعد
چفیه ام را دادم که سرش را خشک کند!

راوی: علی صادقی

آخر آذرماه بود. با ابراهیم برگشتیم تهران. در عین خستگی
خیلی خوشحال بود. می گفت: هیچ شهیدی یا مجروحی در
منطقه ی دشمن نبود، هرچه بود آوردیم. بعد گفت: امشب
چقدر چشم های منتظر را خوشحال کردیم، مادر هرکدام از این
شهدا سر قبر فرزندش برود، ثوابش برای ما هم هست. من
بلافاصله از موقعیت استفاده کردم و گفتم: آقا ابرام پس چرا
خودت دعا می کنی که گمنام باشی؟! منتظر این سؤال نبود.
لحظه ای سکوت کرد و گفت: من مادرم رو آماده کردم، گفتم
منتظر من نباشه، حتی گفتم دعا کنه که گمنام شهید بشم!
ولی باز جوابی که می خواستم نگفت.

در زمینه رسیدگی به مشکلات مردم، حضرت سیدالشهداء
حدیث زیبائی دارند، ایشان می فرمایند: « حاجات مردم به

بهرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه

هادی



شهید ابراهیم هادی

سوی شما از نعمت‌های خدا بر شماست، در ادای آن کوتاهی نکنید که این نعمت در معرض زوال و نابودی است» بحار ج ۷۸ ص ۱۲۱. این حدیث نورانی چراغ راه زندگی ابراهیم بود و همیشه تمام تلاش خود را در جهت حل مشکلات مردم به کار می‌بست.

در همان دوران دبیرستان که ابراهیم، در بازار مشغول به کار بود و برای خودش درآمد داشت، متوجه شد که یکی از خانواده‌های همسایه مشکل مالی شدیدی دارند و علیرغم از دست دادنِ مرد خانواده کسی را برای تأمین هزینه‌ها ندارند. برای همین ابراهیم بدون اینکه کسی را مطلع کند هر ماه وقتی حقوق خود را می‌گرفت بیشتر هزینه آن خانواده را تأمین می‌کرد. هر وقت هم در خانه زیاد غذا پخته می‌شد حتماً برای آن خانواده می‌فرستاد.

این ماجرا تا سالها و تا زمان شهادت ابراهیم ادامه داشت و تقریباً کسی به جز مادرش از آن اطلاعی نداشت. از طرفی برای حل مشکل مردم هر کاری که می‌توانست انجام می‌داد. اگر هم خودش نمی‌توانست کاری کنه به سراغ دوستانش می‌رفت و از آنها کمک می‌گرفت. اما در این کار یک موضوع را رعایت می‌کرد و آن اینکه، با کمک کردن به افراد محتاج گداپروزی نکند. مثلاً شخصی به سراغ او آمده بود که قبلاً آبدارچی بوده و حالا بیکار شده بود و تقاضای کمک مالی داشت.

ابراهیم به جای کمک مالی، با مراجعه به چند نفر از دوستان، شغل مناسبی رو برای آن شخص مهیا کرد و از این قبیل کارها زیاد انجام می‌داد. ابراهیم همیشه به دوستانش می‌گفت: «قبل از اینکه آدم محتاج به شما رو بیاندازه و دستش رو دراز کنه ، شما مشکلتش رو بر طرف کنین» ابراهیم به هریک از رفقايش که گرفتاری داشت یا هرکسی را که حدس می‌زد مشکل مالی داشته باشه کمک می‌کرد. اون هم مخفیانه، و قبل از اینکه طرف

مقابل حرفی بزنه. بعد هم می‌گفت: «من فعلاً احتیاجی ندارم این رو هم به شما قرض می‌دم تا هر وقت داشتی برگردونی. این پول قرض الحسنه است».

هر چند همه می‌دانستند که این پول‌ها بر نمی‌گردد و ابراهیم هم هیچ حسابی روی این پول‌ها نمی‌کرد. ابراهیم در این کمک‌ها به آبروی مردم خیلی توجه می‌کرد و همیشه طوری برخورد می‌کرد که طرف مقابل شرمنده نباشد. همراه ابراهیم با موتور از مسیری تقریباً دور به سمت خونه بر می‌گشتیم، پیرمردی که به همراه خانواده‌اش در سر یک خیابان ایستاده بود، جلوی ما دست تکان داد و من ایستادم. آدرس جائی رو سؤال کرد و بعد از شنیدن جواب شروع کرد از مشکلات خودش گفتن، به قیافه‌اش نمی‌آمد که معتاد یا گدا باشد.

ابراهیم هم پیاده شد و مرتب جیب‌های شلوارش رو گشت ولی چیزی نداشت. به من گفت: «امیر چیزی همراهات داری؟»، من هم جیب‌هایم رو گشتم ولی به طور اتفاقی هیچ پولی همراهان نبود. ابراهیم گفت: «تو رو خدا یه بار دیگه بگرد ببین چیزی نداری؟» باز هم گشتم ولی چیزی همراهان نبود. از آن پیرمرد عذرخواهی کردیم و به راهنمان ادامه دادیم. بین راه از آینه موتور دیدم ابراهیم دارد اشک می‌ریزه. هوا هم سرد نبود که به این خاطر آب از چشماش جاری بشه، برای همین اوادم کنار خیابون و با تعجب گفتم: «ابرام جون، داری گریه می‌کنی؟»

صورتش رو پاک کرد و گفت: «ما نتونستیم به یه آدم که محتاج بود کمک کنیم». گفتم: «خب پول نداشتیم، این که گناه نداره». گفت: «می‌دونم ولی دلم خیلی براش سوخت، توفیق نداشتیم کمکش کنیم». کمی مکث کردم و چیزی نگفتم و به راهنمان ادامه دادیم.

بین راه خیلی به حال و روز ابراهیم غبطه می‌خوردم. فردای آن روز وقتی ابراهیم را دیدم گفتم: «دیگه هیچوقت بدون پول از خونه بیرون نمیام تا شبیه ماجرای دیروز تکرار نشه». بعدها وقتی به کارها و اخلاق ابراهیم فکر می‌کردم یاد سخن امام صادق (ع) افتادم که می‌فرماید: «سعی کردن در برآوردن حاجت مسلمان بهتر از هفتاد بار طواف دور خانه خداست و باعث در امان بودن در قیامت می‌شود» بحار ج ۷۴ ص ۳۱۸

اواخر مجروحیت ابراهیم بود که یک روز ظهر زنگ زد و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «سید، ماشینت رو امروز استفاده می‌کنی؟» گفتم: «نه، همینطور جلوی خونه افتاده»، بعد هم اومد و ماشین رو گرفت و گفتم: «تا عصر بر می‌گردونم». عصر بود که ماشین رو آورد. پرسیدم: «کجا می‌خواستی بری؟» گفتم:

«هیچی، مسافركشی می‌کردم» با خنده گفتم: «شوخی می‌کنی؟» گفتم: «نه، حالا هم اگه کاری نداری پاشو بریم یکی دو جا کار داریم». می‌خواستم برم داخل خونه که آماده بشم، گفتم: «اگر چیزی هم تو خونه داری که استفاده نمی‌کنی مثل برنج و روغن بیار که برای چند نفر احتیاج داریم». رفتم مقداری برنج و روغن آوردم، بعد هم رفتم جلوی یک فروشگاه، ابراهیم مقداری گوشت و مرغ و... خرید و آمد سوار شد.

از پول خُردهائی که به فروشنده می‌داد فهمیدم همان پول‌های مسافركشی باید باشد. بعد با هم رفتیم جنوب شهر و به خانه چند نفر سرزدیم. من اونها را نمی‌شناختم. وقتی درِ خونه‌ای می‌رفت و وسائل رو تحویل می‌داد می‌گفتم: «ما از جبهه اومدیم و اینها هم سهمیه شماست!!»،

ابراهیم طوری حرف می‌زد که طرف مقابل اصلاً احساس شرمندگی نکنه و اصلاً خودش رو هم مطرح نمی‌کرد. بعدها

پرستوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

بر عهد سین تا ابد می مانیم

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ

﴿۲۳﴾ سوره احزاب



زندگی باقیست



برسلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



بخش عمومی و اجتماعی یک قهرمان این است که چون او مظهر تواناییهای یک ملت محسوب میشود، به مجموعه‌ی آحاد ملت، اعتماد به نفس میدهد... شما با قهرمانی خودتان اثبات میکنید که کارهایی که بظاهر نشدنی است، در واقع شدنی است؛ این پیام برای دوران ما بسیار ارزشمند است.

رهبر انقلاب | ۱۴۰۰/۰۶/۲۷ | ۱۳۹۱/۱۲/۲۱

پیام پسرسلوانان

CHAMANELI.IR

فهمیدم خانه‌هائی که رفتیم منزل چند تا از بچه‌های رزمنده بود که مرد خانواده در جبهه حضور داشته و برای همین به آنها رسیدگی می‌کرد. بیست و شش سال از شهادت ابراهیم گذشته بود که در عالم رویا ابراهیم را دیدم که سوار بر یک خودرو نظامی به تهران آمده بود. از شوق نمی‌دونستم چه کار کنم. چهره ابراهیم بسیار نورانی بود. به سویی رفتم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. از خوشحالی فریاد می‌زدم و می‌گفتم:

«بچه‌ها بیائید، آقا ابرام برگشته!» (و همین طور داد می‌زدم. ابراهیم گفت: «بیا سوار شو که خیلی کار داریم.» به همراه هم به کنار یک ساختمان مرتفع رفتیم. مهندسین و صاحب ساختمان همگی جلو آمدن و با آقا ابرام سلام و احوالپرسی کردن. همه اون رو خوب می‌شناختن. ابراهیم هم رو به صاحب ساختمان کرد و گفت: «من اومدم سفارش این آقا سید رو بکنم تا یکی از این واحدا رو به نامش بکنی» (و بعد شخصی که دورتر از ما ایستاده بود رو نشان داد. صاحب ساختمان گفت:

«آخه آقا ابرام این بابا نه پول داره نه می‌تونه وام بگیره. من چه جوری یه واحد بهش بدم.» (من هم حرفش رو ادامه دادم و گفتم: «ابرام جون دوران این کارا تموم شده، دیگه همه اسکناس رو می‌شناسن.» ابراهیم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: «من اگه برگشتم به خاطر این بود که مشکل چند تا مثل ایشون رو حل کنم. وگرنه من اینجا کاری ندارم.» (بعد به سمت ماشین حرکت کرد. من هم به دنبالش راه افتادم که یکدفعه تلفن همراه من به صدا درآمد و از خواب پریدم.

در فتح المبین وقتی ابراهیم مجروح شد سریع او را به دزفول منتقل کردیم. در سالنی که مربوط به بهداری ارتش بود قرار دادیم. مجروحین زیادی آنجا بستری بودند. سالن بسیار شلوغ

بود. مجروحین آه و ناله می کردند. هیچ کس آرامش نداشت. بالاخره یک گوشه ای را پیدا کردیم. ابراهیم را روی زمین خواباندیم. پرستارها زخم گردن و پای ابراهیم را پانسمان کردند. در آن شرایط اعصاب همه به هم ریخته بود. سرو صدای مجروحین بسیار زیاد بود. ناگهان ابراهیم با صدایی رسا شروع به خواندن کرد.

شعر زیبایی در وصف حضرت زهرا - سلام الله علیها - که رمز عملیات هم نام مقدس ایشان بود. برای چند دقیقه سکوت عجیبی سالن را فرا گرفت. هیچ مجروحی ناله نمی کرد. همه چیز ردیف و مرتب شده بود. به هر طرف که نگاه می کردی آرامش موج می زد. قطرات اشک بود که از چشمان مجروحین و پرستارها جاری می شد. همه آرام شده بودند.

خواندن ابراهیم تمام شد. یکی از خانم دکترها که مسن تراز بقیه بود و حجاب درستی هم نداشت جلو آمد. خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود. آهسته گفت: تو هم مثل پسر می! فدای شما جوان ها!

جمعی از دوستان شهید ابراهیم هادی می گویند: وقتی به خوزستان رسیدیم به زیارت حضرت دانیال نبی (ع) و علی ابن مهزیار در شهر شوش و اهواز رفتیم. آنجا بود که خبردار شدیم کلیه نیروهای داوطلب (که حالا به نام بسیجی معروف شده اند) در قالب گردان ها و تیپ های رزمی تقسیم بندی شده و جهت عملیات بزرگی آماده می شوند.

در حین زیارت، حاج علی فضلی را دیدیم. ایشان هم با خوشحالی از ما استقبال کرد و ضمن شرح تقسیم نیروها، ما رو به همراه خودش به تیپ المهدی (عج) برد. در تیپ المهدی چندین گردان نیروی بسیجی و چند گردان سرباز حضور داشت و حاج حسین هم بچه های اندرزگو رو بین گردان ها تقسیم کرد. بیشتر بچه های اندرزگو مسئولیت شناسایی و اطلاعات گردان ها

رو به عهده گرفتند. رضا گودینی با یکی از گردان‌ها بود و جواد افراسیابی با یکی دیگر از گردان‌ها و ابراهیم به گردانی رفت که علی موحد مسئولیت آن را به عهده داشت. کار آمادگی نیروها خیلی سریع انجام شد.

روز اول فروردین سال شصت و یک عملیات فتح‌المبین با رمز یا زهرا (س) آغاز شد. عصر همان روز از طرف سپاه، مسئولین و معاونین گردان‌ها رو به منطقه‌ای بردند و از فاصله‌ای دور منطقه عملیاتی ونحوه کار را توضیح دادند، سخت‌ترین قسمت کار تیپ، به گردان علی موحد واگذار شده بود و آن تصرف موقعیت توپخانه سنگین دشمن و عبور از پل رفائیه بود.

با نزدیک شدن غروب روز اول فروردین، جنب و جوش نیروها بیشتر شده بود. با اقامه نماز مغرب و عشاء حرکت نیروها آغاز شد. حرکت طولانی نیروها در دشت و نبود راهنمای صحیح و خستگی بچه‌ها باعث شد که آن شب به خط دشمن نزنند و فقط در منطقه عملیاتی و در جای امن مستقر شوند. در همان شب ابراهیم بر اثر اصابت ترکش به پهلویش مجروح شد. بچه‌ها هم او را سریع به عقب منتقل کردند.

صبح وقتی می‌خواستند ابراهیم را با هواپیما به یکی از شهرها انتقال دهند با اصرار از هواپیما خارج شد و با پانسمان و بخیه کردن زخم در بهداری، دوباره به خط و به جمع بچه‌ها برگشت. شب دوم دوباره حرکت نیروها آغاز شد و ابراهیم به همراه بچه‌ها جلو رفت. گروه تخریب جلوتر از بقیه نیروها حرکت می‌کردند و پشت سرشان علی موحد و ابراهیم و بعد هم بقیه نیروها قرار داشتند.

این بار هم هر چه رفتند به خاکریز و مواضع توپخانه دشمن نرسیدند. پس از طی بیش از شش کیلومتر راه خسته و کوفته

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



مشکل کارهای
برای رضای همه کار

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



ما این است که
می کنیم، جز خدا

در یک منطقه در میان دشت توقف کردند. علی موحد و ابراهیم کمی به این طرف و آن طرف رفتند ولی اثری از توپخانه دشمن نبود. آنها در دشت و در میان مواضع دشمن گم شده بودند. با این حال، آرامش عجیبی بین بچه‌ها موج می‌زد به طوری که تقریباً همه بچه‌ها در آن نیمه شب حدود نیم ساعت به خواب رفتند. ابراهیم بعدها در مصاحبه با مجله پیام انقلاب شماره فروردین ۶۱ می‌گوید:

“آن شب و در آن بیابان هر چه به اطراف می‌رفتیم چیزی جز دشت نمی‌دیدیم. لذا در همانجا به سجده رفتیم و دقایقی در این حالت بودیم و خدا را به حق حضرت زهرا(س) وائمه معصومین قسم می‌دادیم. در آن بیابان و در آن شرایط ما بودیم و امام زمان (عج) و فقط آقا را صدا می‌زدیم و از او کمک می‌خواستیم، اصلاً نمی‌دانستیم چکار کنیم. تنها چیزی که به ذهن ما می‌رسید توسل به ایشان بود.”

هیچکس نفهمید که آن شب چه اتفاقی افتاد و در آن سجده عجیب چه چیزی بین آنها و خداوند گفته شد. اما دقایقی بعد ابراهیم به سمت چپ نیروها که در وسط دشت مشغول استراحت بودند رفت. پس از طی حدود یک کیلومتر به یک خاکریز بزرگ می‌رسد.

زمانی هم که به پشت خاکریز نگاه می‌کند. تعداد زیادی از انواع توپ و سلاح‌های سنگین را مشاهده می‌کند. نیروهای عراقی در آرامش کامل استراحت می‌کردند و فقط تعداد کمی دیده‌بان و نگهبان در میان محوطه دیده می‌شد.

ابراهیم سریع به سمت گردان بازگشت و بچه‌ها را به پشت خاکریز آورد. در طی مسیر توصیه او به بچه‌ها این بود که: “تا

نگفته‌ایم شلیک نکنید و در حین درگیری تا می‌تونید اسیر بگیرید. آن شب بچه‌های گردان توانستند با کمترین درگیری و با ”فریاد الله اکبر“ و ”یا زهرا (س)“ توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند. بلافاصله بچه‌ها لوله‌های توپ را به سمت عراق برگرداندند ولی به علت نبود نیروی توپخانه نمی‌شد از آنها استفاده کرد.

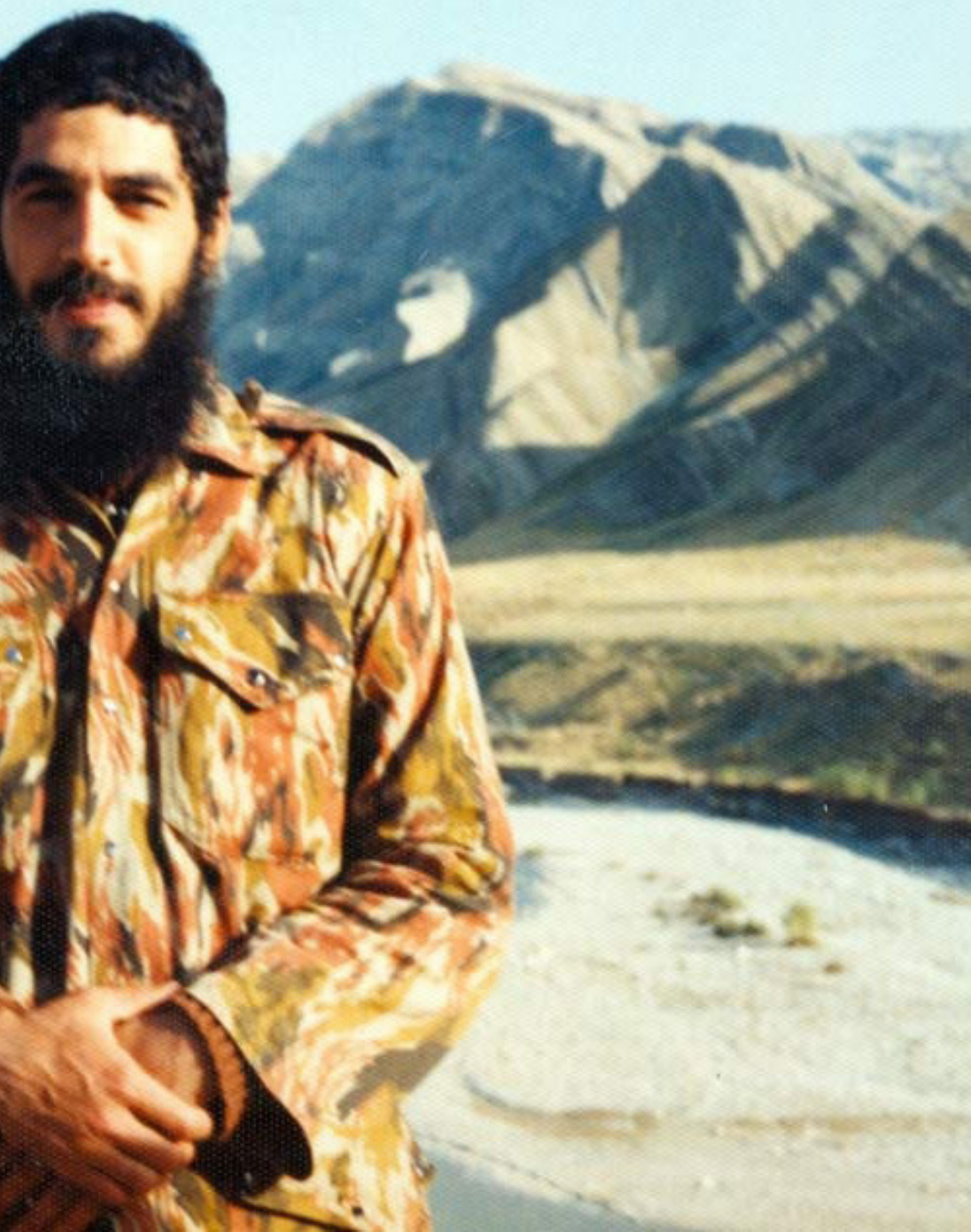
هوا هنوز روشن نشده بود که آرایش مجدد نیروها انجام شد و به سمت جلو حرکت کردیم. بین راه به ابراهیم گفتم: ”دقت کردی که ما از پشت به توپخانه دشمن حمله کردیم. گفت: ”نه! مگه چی شده؟“ ادامه دادم: ”دشمن از قسمت جلویی با نیروی زیادی منتظر ما بود ولی خدا خواست که ما از راه دیگه‌ای اومدیم که به پشت مقر توپخانه رسیدیم و به همین خاطر تونستیم این همه اسیر و غنیمت بگیریم. از طرفی دشمن تا ساعت دو بامداد آماده باش کامل بود و بعد از آن مشغول استراحت شده بود که ما به اونها حمله کردیم.“

توپخانه که تصرف شد مشغول پاکسازی اطراف آن شدیم. دقایقی بعد ابراهیم رو دیدم که یه افسر عالی‌رتبه عراقی رو همراه خودش آورد و به بچه‌های گردان تحویل داد. پرسیدم: ”آقا ابرام این دیگه کی بود؟“

گفت: ”داشتم اطراف سایت گشت می‌زدم که یکدفعه این سرهنگ به سمت من اومد. بیچاره نمی‌دونست تموم این منطقه آزاد شده. من بهش گفتم اسیر بشه ولی اون به سمت من حمله کرد و چون اسلحه نداشت من هم اسلحه رو انداختم و باهاش کشتی گرفتم و زدمش زمین و بعد دستش رو بستم و آوردمش.“

نماز صبح رو اطراف سایت موشکی خواندیم و با آمدن نیروی

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بەرلوان شریبەر ابراهیم هادی — ناصر کاوه



کمکی به حرکتمان در دشت ادامه دادیم. هنوز مقابل ما به طور کامل پاکسازی نشده بود که دیدم دو تانک عراقی به سمت ما آمدند. بعد هم برگشتند و شروع به فرار کردند.

ابراهیم با سرعت به سمت یکی از اونها دوید. بعد پرید بالای تانک و در برجک تانک رو باز کرد و به عربی چیزی گفت که تانک ایستاد و چند نفر خدمه آن پیاده شدند و تسلیم شدند.

بعد به دنبال تانک دوم دوید. خدمه تانک دوم رو هم به همین صورت به اسارت درآورد. دوباره اسرای عراقی رو جمع کردیم و به همراه گروهی از بچه‌ها به عقب فرستادیم و بعد به همراه بقیه نیروها برای آخرین مرحله کار به سمت جلو حرکت کردیم...

حدود سال ۱۳۵۴ بود که مشغول تمرین بودیم که ابراهیم وارد سالن شد و یکی از دوستان هم بعد از او وارد سالن شد و بی مقدمه گفت: داداش ابراهیم، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده. وقتی داشتی تو راه می‌اومدی دوتا دختر پشت سرت بودن و مرتب از تو حرف می‌زدن، شلوار و پیراهن شیک که پوشیده بودی و از ساک ورزشی هم که دستت بود، کاملاً مشخص بود ورزشکاری.

ابراهیم با شنیدن این حرفها یک لحظه جاخورد. انگار توقع چنین حرفی را نداشت و خیلی توی فکر رفت. ابراهیم از آن روز به بعد پیراهن بلند و شلوار گشاد می‌پوشید و هیچ وقت هم ساک ورزشی همراه نمی‌آورد و لباس هایش رو داخل کیسه پلاستیکی می‌ریخت. هر چند خیلی از بچه‌ها می‌گفتند: بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!

ما باشگاه می‌آئیم تا هیکل ورزشکاری پیدا کنیم و...، تو با این هیکل روی فرم این چه لباس‌هایی است که می‌پوشی؟

ابراهیم هم به حرفهای اونها اهمیتی نمی داد و به دوستانش توصیه می کرد: اگر ورزش رو برای خدا انجام بدین عبادت است و اما اگر به هر نیت دیگری باشین ضرر خواهید کرد.

البته ابراهیم در جاهای مناسبی از توانمندی بدنی اش استفاده می کرد. مثلاً ابراهیم را دیده بودند در یک روز بارانی که آب در قسمتی از خیابان جمع شده بود و پیرمردها نمی توانستند از آن معبر رد شوند، ابراهیم آنها را به کول می گرفت و از اون مسیر رد می کرد.

یکی دیگه از رفتارهای عجیب ابراهیم این بود که داشتیم با موتور می رفتیم که موتور سواری جلوی ما پیچید وبا اینکه مقصر بود، هو کرد و بی احترامی. من دوست داشتم ابراهیم با آن بدن قوی ای که داره پائین بیاید و جوابش را بدهد. ولی ابراهیم با آن لبخندی که به لب داشت در جواب عمل او گفت: سلام. خسته نباشید. موتور سوار عصبانی یکدفعه جاخورد ... دوران جوانی ما با هم طی شد. ابراهیم آن زمان در بازار کار می کرد. عصرها نیز با هم بودیم و مسجد می رفتیم و... یک روز به او گفتم: ابراهیم، دقت کردی چقدر از این جوانهای محل فاسد شدند؟ بیشترشان سراغ مشروب و کارهای خلاف رفته اند و... ابراهیم با تکان دادن سر تأیید کرد و گفت: «بیا یه کاری بکنیم. یه هیئت راه می اندازیم و بچه ها را دور هم جمع می کنیم.»

با چند نفر دیگر هم صحبت و بنای هیئت را راه انداخت. اولین جلسات در روزهای سه شنبه در منزل خودشان داخل کوچه تجلی برگزار شد. آنجا منزل کوچکی بود که از دو اتاق تو در تو تشکیل می شد و حیاط کوچکی داشت. پدر بزرگوار ابراهیم دم درب می نشست و بساط چایی را راه می انداخت و به رفقای

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



هیئتی خدمت می‌کرد. یک سخنران داشتیم و بعد هم من و ابراهیم مداحی می‌کردیم. آن زمان سن و سال ابراهیم کم بود. ولی با این حال مداحی او خوب بود. اشعار و مداحی را ابتدا خودش می‌خواند و اشک می‌ریخت. حالات او روی بقیه افراد هیئت اثر می‌گذاشت.

بعد از پایان برنامه هیئت، ابراهیم برای رفقا شام تهیه می‌کرد. کم‌کم برخی جوانان که به راه‌های خلاف کشیده شده بودند، پایشان به جلسات هفتگی برایش باز شد. سه ماه از تشکیل آن هیئت گذشت. نام «هیئت جوانان مهدویون» را برایش انتخاب کردیم. به خاطر افزایش شرکت کنندگان، دیگر منزل ابراهیم، گنجایش نداشت. حالا دیگر چهل نفر عضو ثابت داشتیم.

هیئت در منازل دوستان به صورت سیار برگزار می‌شد. تمام دوستان، ابراهیم را به عنوان بزرگتر هیئت قبول کردند. هر وقت که سخنران نبود، خود ابراهیم شروع به صحبت در مورد دوستی با سیدالشهداء(ع) و... می‌کرد.

جلسات هیئت خیلی تاثیرگذار بود. خیلی از همان دوستان محلی، جذب ورزش یا محیط کار شدند. ابراهیم تلاش می‌کرد وقت آنها را پر کند. یادم هست همان ایام، با چند نفر از همان رفقا راهی مشهد شدیم. در این سفر بیشتر ابراهیم را شناختم. توی حرم برای ما زیارتنامه می‌خواند. یکبار وقتی برگشتم، دیدم که به پهنای صورت زیبایش اشک جاری است.

در حرم امام رضا(ع) نیز آنچه دیدم، عشق بی‌حد ابراهیم به اهل بیت بود. روزها و سالها گذشت. انقلاب اسلامی پیروز شد و هیئتی که ابراهیم، آن را تاسیس کرد، با یکی از هیئت‌های معروف محل ادغام شد. این هیئت هنوز هم به صورتی هفتگی برنامه دارد.

بریلوان شریدر ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



تا خودمان را نسازیم و تغییر ندهیم
جامعه ساخته نمی شود.
شهاب الهادی

بهرلوان شریب ابراهیم هادی - ناصر کاوه

شهادت شاهر
بر بطن حقیقت عالمند و هم آنانند
که به دیگران احیات می بخشند سیرت نصی آری العالی

بسیاری از همان کسانی که آن زمان، در آستانه‌ی ورود به محیط آلوده و فاسد بودند و با یاری خدا و کمک ابراهیم از آن شرایط خارج شدند، بعدها از مذهبی‌های محل ما شدند. چند نفر از آنها در طول دوران دفاع مقدس به شهادت رسیدند. ابراهیم شهید شد، اما هیئت که یادگارش بود در محل برقرار ماند. در همان ایام دفاع مقدس، یکبار ابراهیم را در عالم رویا مشاهده کردم. او در یک باغ زیبا حضور داشت و برخی از دوستانش در کنار او بودند.

جلو رفتم و سلام کردم. می‌خواستم حرفی بزنم و بپرسم که ثمره آن همه هیئت رفتن چه شد؟! قبل از اینکه چیز بگویم خودش جلو آمد و گفت: «سید علی، زمانی که شهید شدم و افتادم، آقا اباعبدالله (ع) آمدند و مرا در آغوش گرفتند و... راوی: سید علی شجاعی دوست شهید

منابع: کتاب سلام ابراهیم ج ۱ و ج ۲

ریز بینی و دقت عمل در مسائل مختلف از ویژگی‌های ابراهیم بود. این مشخصه، او را از دوستانش متمایز می‌کرد. فروردین ۱۳۵۸ بود.

به همراه ابراهیم و بچه‌های کمیته به مأموریت رفتیم. خبر رسید، فردی که قبل از انقلاب فعالیت نظامی داشته و مورد تعقیب است در یکی از مجتمع‌های آپارتمانی دیده شده. آدرس را در اختیار داشتیم. با دو دستگاه خودرو به داخل ساختمان معرفی شده رسیدیم.

وارد آپارتمان مورد نظر شدیم. بدون درگیری شخص مظنون دستگیر شد. می‌خواستیم از ساختمان خارج شویم. جمعیت زیادی جمع شده بودند تا فرد مورد نظر را مشاهده نمایند.

خیلی از آنها ساکن همان ساختمان بودند. ناگهان ابراهیم به داخل آپارتمان برگشت و گفت : صبر کنید !

با تعجب پرسیدیم : چی شده؟! چیزی نگفت. فقط چفیه ای که به کمرش بسته بود را باز کرد. آن را به چهره مرد بازداشت شده بست. پرسیدم : ابرام چیکار می کنی!؟

در حالی که صورت او را می بست جواب داد : ما براساس یک تماس و خبر، این آقا را بازداشت کردیم، اگر آنچه گفتند درست نباشد آبرویش رفته و دیگر نمی تواند در این جا زندگی کند.

همه مردم اینجا به چهره یک متهم به او نگا می کنند اما حالا، دیگر کسی او را نمی شناسد. اگر فردا هم آزاد شود مشکلی پیش نمی آید. وقتی از ساختمان خارج شدیم کسی مظنون مورد نظر را نشناخت. به ریز بینی ابراهیم فکر می کردم. چقدر شخصیت و آبروی انسان ها در نظرش مهم بود.

مسابقات قهرمانی باشگاه ها در سال ۱۳۵۵ بود. مقام اول مسابقات ، هم جایزه نقدی می گرفت هم به انتخابی کشور می رفت. ابراهیم در اوج آمادگی بود. هرکس یک مسابقه از او می دید این مطلب را تایید می کرد. مربیان می گفتند: امسال در ۷۴ کیلو کسی حریف ابراهیم نیست.

مسابقات شروع شد. ابراهیم همه را یکی یکی از پیش رو برمی داشت. با چهار کشتی که برگزار کرد به نیمه نهائی رسید. کشتی ها را یا ضربه می کرد یا با امتیاز بالا می برد. به رفقایم گفتم: مطمئن باشید، امسال یه کشتی گیر از باشگاه ما می ره تیم ملی. در دیدار نیمه نهائی با اینکه حریفش خیلی مطرح بود ولی ابراهیم برنده شد.

ابراهیم با اقتدار به فینال رفت. حریف پایانی او آقای (محمود . ک) بود. ایشان همان سال قهرمان مسابقات ارتش های جهان شده بود. قبل از شروع فینال رفتم پیش ابراهیم توی رختکن و گفتم: من مسابقه های حریف رو دیدم. خیلی ضعیفه، فقط ابرام جون ، تو رو خدا دقت کن. خوب کشتی بگیر، من مطوئنم امسال برا تیم ملی انتخاب میشی.

مربی، آخرین توصیه ها را به ابراهیم گوشزد می کرد. در حالی که ابراهیم بندهای کفشش را می بست. بعد با هم به سمت تشک رفتند. من سریع رفتم و بین تماشاگرها نشستم.

ابراهیم روی تشک رفت. حریف ابراهیم هم وارد شد. هنوز داور نیامده بود. ابراهیم جلو رفت و با لبخند به حریفش سلام کرد و دست داد. حریف او چیزی گفت که متوجه نشدم. اما ابراهیم سرش را به علامت تایید تکان داد. بعد هم حریف او جایی را در بالای سالن بین تماشاگرها به او نشان داد!

من هم برگشتم و نگاه کردم. دیدم پیرزنی تنها ، تسبیح به دست، بالای سکوها نشسته. نفهمیدم چه گفتند و چه شد. اما ابراهیم خیلی بد کشتی را شروع کرد. همه اش دفاع می کرد. بیچاره مربی ابراهیم ، اینقدر داد زد و راهنمایی کرد که صدایش گرفت. ابراهیم انگار چیزی از فریادهای مربی و حتی دادزدن های من را نمی شنید.

فقط وقت را تلف می کرد! حریف ابراهیم با اینکه در ابتدا خیلی ترسیده بود اما جرأت پیدا کرد. مرتب حمله می کرد. ابراهیم هم با خونسردی مشغول دفاع بود.

داور اولین اخطار و بعد هم دومین اخطار را به ابراهیم داد. در پایان هم ابراهیم سه اخطاره شد و باخت و حریف ابراهیم



شهید
ابراهیم
هادی

مسئولیت حفاظت از سه اسیر عراقی به ابراهیم واگذار شده بود. هر چیزی که از طرف تدارکات برای رزمندگان می آمد، ابراهیم همانها را بین اسرا هم تقسیم می کرد. همین رفتارهای او باعث شد تا اسرا مجذوب او شوند. تا اینکه خودرو حمل اسرا آمد. وقتی فهمیدند ابراهیم با آنها نمی رود، ناراحت شدند و با گریه التماس می کردند که: ما را اینجا نگه دارید. حاضر بودند هر کاری بکنند؛ حتی حاضر به جنگ با بعضی ها بودند! این نتیجه رفتار ابراهیم با آنها بود.

بر گرفته از کتاب «سلام بر ابراهیم»

قهرمان ۷۴ کیلو شد! وقتی داور دست حریف را بالا می برد ابراهیم خوشحال بود! انگار که خودش قهرمان شده! بعد هر دو کشتی گیر یکدیگر را بغل کردند.

حریف ابراهیم در حالی که از خوشحالی گریه می کرد خم شد و دست ابراهیم را بوسید! دو کشتی گیر در حال خروج از سالن بودند. من از بالای سکوها پریدم پایین. با عصبانیت سمت ابراهیم آمدم. داد زدم و گفتم: آدم عاقل، این چه وضع کشتی بود؟ بعد هم از زور عصبانیت با مشت زدم به بازوی ابراهیم و گفتم: آخه اگه نمیخواهی کشتی بگیری بگو، ما رو هم معطل نکن.

ابراهیم خیلی آرام و با لبخند همیشگی گفت: اینقدر حرص نخور! بعد سریع رفت تو رختکن، لباسهایش را پوشید. سرش را پایین انداخت و رفت. از زور عصبانیت به درو دیوار مشت می زدم. بعد یک گوشه نشستم. نیم ساعتی گذشت. کمی آرام شدم. راه افتادم که بروم.

جلوی در ورزشگاه هنوز شلوغ بود. همان حریف فینال ابراهیم با مادر و کلی از فامیل ها و رفقا دور هم ایستاده بودند. خیلی خوشحال بودند. یکدفعه همان آقا مرا صدا کرد. برگشتم و با اخم گفتم: بله؟! آمد به سمت منو گفت: شما رفیق آقا ابرام هستید، درسته؟ با عصبانیت گفتم: فرمایش؟!

بی مقدمه گفت: آقا عجب رفیق با مرامی دارید. من قبل مسابقه به آقا ابرام گفتم، شک ندارم که از شما می خورم، اما هوای ما رو داشته باش، مادر و برادر ام بالای سالن نشستند. کاری کن ما خیلی ضایع نشیم.

بعد ادامه داد: رفیقتون سنگ تموم گذاشت. نمی دونی مادرم چقدر خوشحاله. بعد هم گریه اش گرفت و گفت: من تازه ازدواج

کرده ام. به جایزه نقدی مسابقه هم خیلی احتیاج داشتم، نمی دونی چقدر خوشحالم. مانده بودم که چه بگویم. کمی سکوت کردم و به چهره اش نگاه کردم. تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده. بعد گفتم: رفیق جون، اگه من جای داش ابرام بودم، با این همه تمرین و سختی کشیدن این کارو نمی کردم.

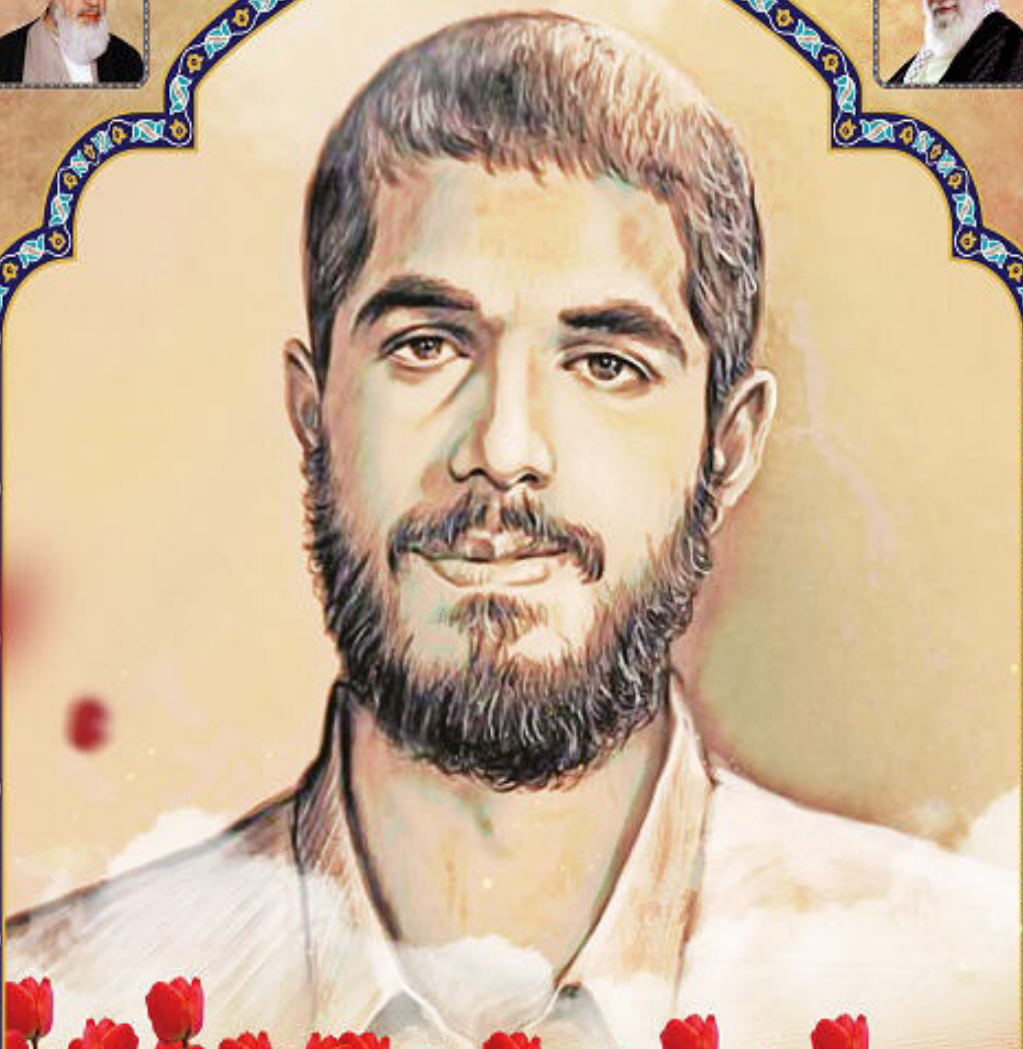
این کارا مخصوص آدمای بزرگی مثل آقا ابرامه. از آن پسر خداحافظی کردم. نیم نگاهی به آن پیرزن خوشحال و خندان انداختم و حرکت کردم. دررا به کار ابراهیم فکر می کردم. اینطور گذشت کردن، اصلاً با عقل جور در نیامد!

با خودم فکر می کردم، پوریای ولی وقتی فهمید حریفش به قهرمانی در مسابقه احتیاج دارد و حاکم شهر، آنها را اذیت کرده، به حریفش باخت. اما ابراهیم... یاد تمرین های سختی که ابراهیم در این مدت کشیده بود افتاده. یاد لبخند های آن پیرزن و خوشحالی آن جوان، یکدفعه گریه ام گرفت. عجب آدمیه این ابراهیم! منابع: کتاب سلام ابراهیم ج ۱ و ج ۲

خیلی عجله داشت. همراه با دوستش امیر با سرعت راه می رفتند. نزدیک میدان خراسان که رسیدند ناگهان سرعتش را کم کرد. امیر به عقب برگشت و پرسید: چی شد؟ مگر عجله نداشتی؟ به جلو اشاره کرد و گفت: کمی یواش تر برویم تا از این آقا جلو نزنیم. امیر به جایی که ابراهیم اشاره کرده بود نگاه کرد. مرد معلولی را دید که به خاطر معلولیت پایش را زمین می کشید و خیلی آهسته راه می رفت.

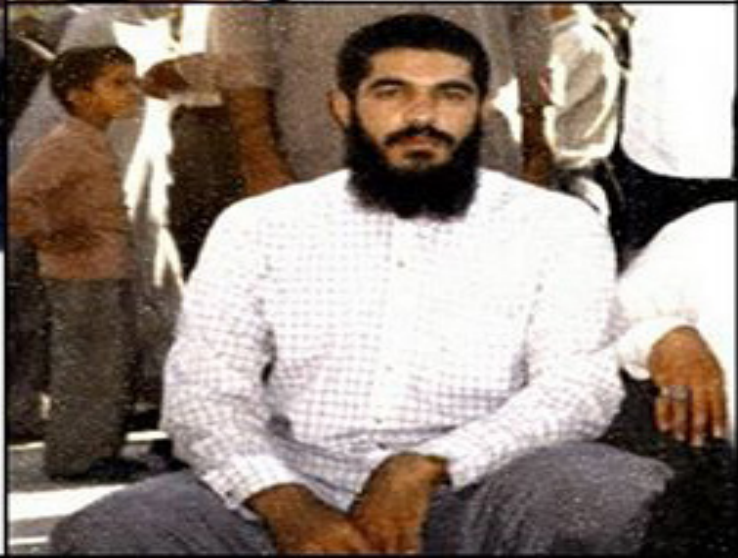
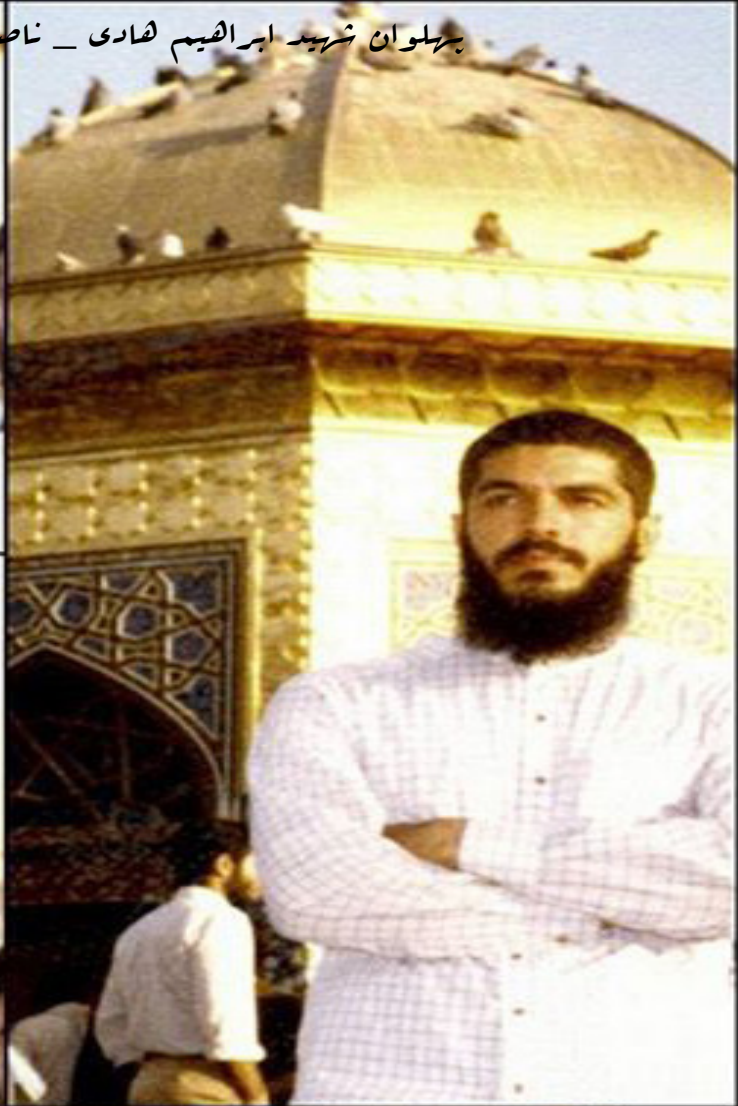
ابراهیم گفت: وقتی ما با سرعت از کنارش رد شویم، دلش می سوزد و ناراحت می شود که چرا نمی تواند مثل ما راه برود. پس آهسته دنبالش می رویم تا خدای نکرده ناراحت نشود. امیر گفت: ابراهیم جان ما کار داریم. بیا سریع تر راه برویم. اصلاً بیا از کوچه ی بغل برویم تا نخواهیم از جلوی این فرد معلول رد

برهلووان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

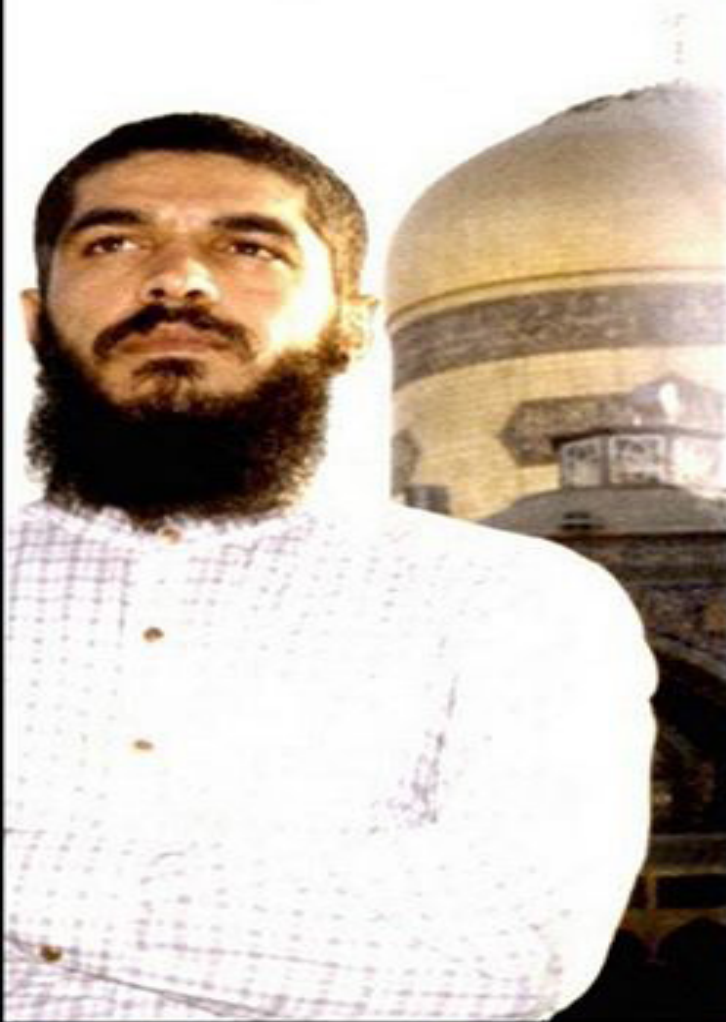


شیرین مادر
شهید

بهرلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



شویم. ابراهیم قبول کرد. با هم پچیدند درون کوچه و با سرعت بیشتر به مسیرشان ادامه دادند.
منبع: کتاب داداش ابراهیم صفحه ۳۲

از ویژگی های شهید ابراهیم هادی؛ احترام به دیگران بود؛ حتی به دشمن جنگی همیشه میگفت اکثر این دشمنان ما انسانهای جاهل و ناآگاه هستند. به همین خاطر بیشتر مواقع درگیری به جای کشتن دشمن آنها را به اسارت می گرفت. اغلب بعد از اسارت آنها چون عربی بلد بود با آنها صحبت میکرد. هر نوع غذایی هم خودمان میخوردیم برای آنها میبرد. این رفتار او باعث میشد اسرای عراقی مجذوب او شوند.

طوری که وقتی می خواستند آن اسرا را منتقل کنند با گریه نمی خواستند بروند و می گفتند اجازه بدهید حتی ما علیه بعضی ها بجنگیم. در عملیات بازی دراز؛ به همراه شخص دیگر به بالای ارتفاعات رفتیم؛ به سنگری رسیدیم که تعدادی عراقی در آن بودند و با اسلحه ام اشاره کردم که بیایند بیرون، فکر نمی کردم اینقدر باشند؛ ما دوفتر بودیم آنها ۱۵ نفر؛ به آنها گفتم حرکت کنید ولی فرمان نمی پذیرفتند. موقعیت طوری بود که هر لحظه ممکن بود به ما حمله کنند.

هر چه با دست اشاره کردم که راه بیافتند ولی گوش ندادند. آنها به افسر درجه دارشان نگاه میکردند. ان افسر هم با اشاره به بقیه فهماند که حرکت نکنند. خیلی ترسیده بودم. دهانم از ترس تلخ شده بود. به فکرم رسید که به آنها تیراندازی کنم. هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیافتد. از خدا کمک خواستم. ناگهان از پشت سنگر ابراهیم را دیدم. آرامش عجیبی پیدا کردم. گفتم آقا ابرام کمک؛ پرسید چی شده؟

گفتم مشکل اون افسر عراقیه نمیگذاره بقیه حرکت کنند. و

شهید ابراهیم هادی

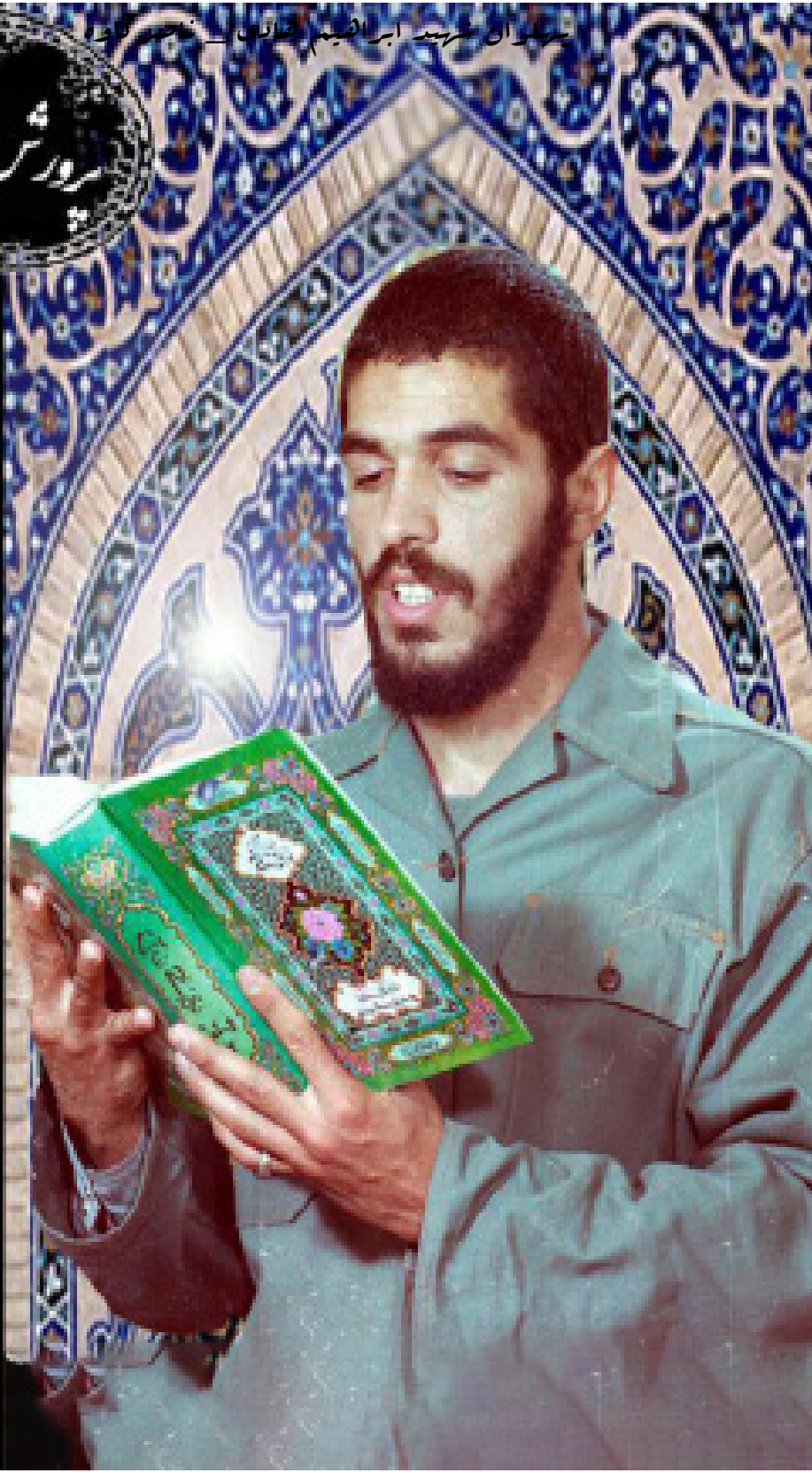


مرحله نیمه نهایی مسابقات کشتی بود. ابراهیم همه ی رقبای خود را پشت سر گذاشته بود. حریف او در مرحله نیمه نهایی، قهرمان مسابقات ارتشهای جهان بود. ابراهیم وقتی رفت روی تشک ، با حریفش دست داد. حریفش به او چیزی گفت و به سمت جایگاه تماشاگران اشاره کرد. دیدم یک پیرزن آنجا نشسته، تسبیح به دست. مسابقه شروع شد. ابراهیم فقط دفاع می کرد و حریفش به خود جرات می داد که حمله را بیشتر کند. در آخر ، ابراهیم کشتی را باخت. اما خیلی خوشحال بود. پس از خروج از سالن، حریفش مرا دید، می دانست که رفیق ابراهیم هستم. گفت: آقا ابراهیم خیلی با مرامه... قبل از مسابقه به او گفتم هوای ما رو داشته باش. ابراهیم هم سنگ تمام گذاشت. من به جایزه نقدی مسابقه احتیاج داشتم. مادرم خیلی خوشحال شد... ابراهیم برای این مسابقه خیلی تمرین کرده بود و سختی کشیده بود...

سرلوان سرسید ابراهیم قادری - ناصر نادر



بارها
را جذب ورزش و رقص
یکی از آن‌ها
هیچ چیز هم
گفتم: آقا ابراهیم
شده! ۹۵
گفتم: دیشب
مظلومیت ام
می‌کرد. وقتی
بازید می‌داد!
ابراهیم داش
نداره، این پس
بشه تغییر می
دوستی ابراهیم
یکی از بچه‌ه
را دیدم. بعد
همه شما هم
نشده بودم
برگرفته از کتاب



دیدم ابراهیم، با بچه هایی که دنبال مسائل دینی نبودند رفیق می شد. آنها ش می کرد و به مرور به مسجد و هیئت می کشاند.

همیشه از خوردن مشروب می گفت! اصلاً چیزی از دین نمی دانست. به اهمیت نمی داد. حتی می گفت: تا حالا به هیچ هیئتی نرفته ام. به ابراهیم ام این ها کی هستند دنبال خودت می یاری؟! با تعجب پرسید: چطور، چی

این پسر دنبال شما وارد هیئت شد. بعد کنار من نشست. حاج آقا از امام حسین (ع) و کارهای یزید می گفت این پسر هم با عصبانیت گوش می داد. چراغ ها خاموش شد. به جای اینکه اشک بریزد، مرتب فحشهای ناجور به

ت با تعجب گوش می کرد. یکدفعه زد زیر خنده. بعد هم گفت: عیبی نیست تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده. مطمئن باش با امام حسین (ع) که رفیق می کنه. ما هم اگر این بچه ها رو مذهبی کنیم هنر کردیم.

سیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت. او برای خوب ورزشکار شد. چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید، همان مرد از ورزش یک جعبه شیرینی خرید و بخش کرد. بعدگفت: رفقا من مدیونستم، من مدیون آقا ابرام هستم. از خدا خیلی ممنونم. من اگر با شما آشنا معلوم نبود الان کجا بودم و...

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



شهید ابراهیم هادی

مقام معظم رهبری (مدظله العالی):

همه‌ی دوستان ، و نیز همه‌ی دشمنان ، بدانند خط جهاد و مقاومت با انگیزه‌ی مضاعف ادامه خواهد یافت و پیروزی قطعی در انتظار مجاهدان این راه مبارک است.

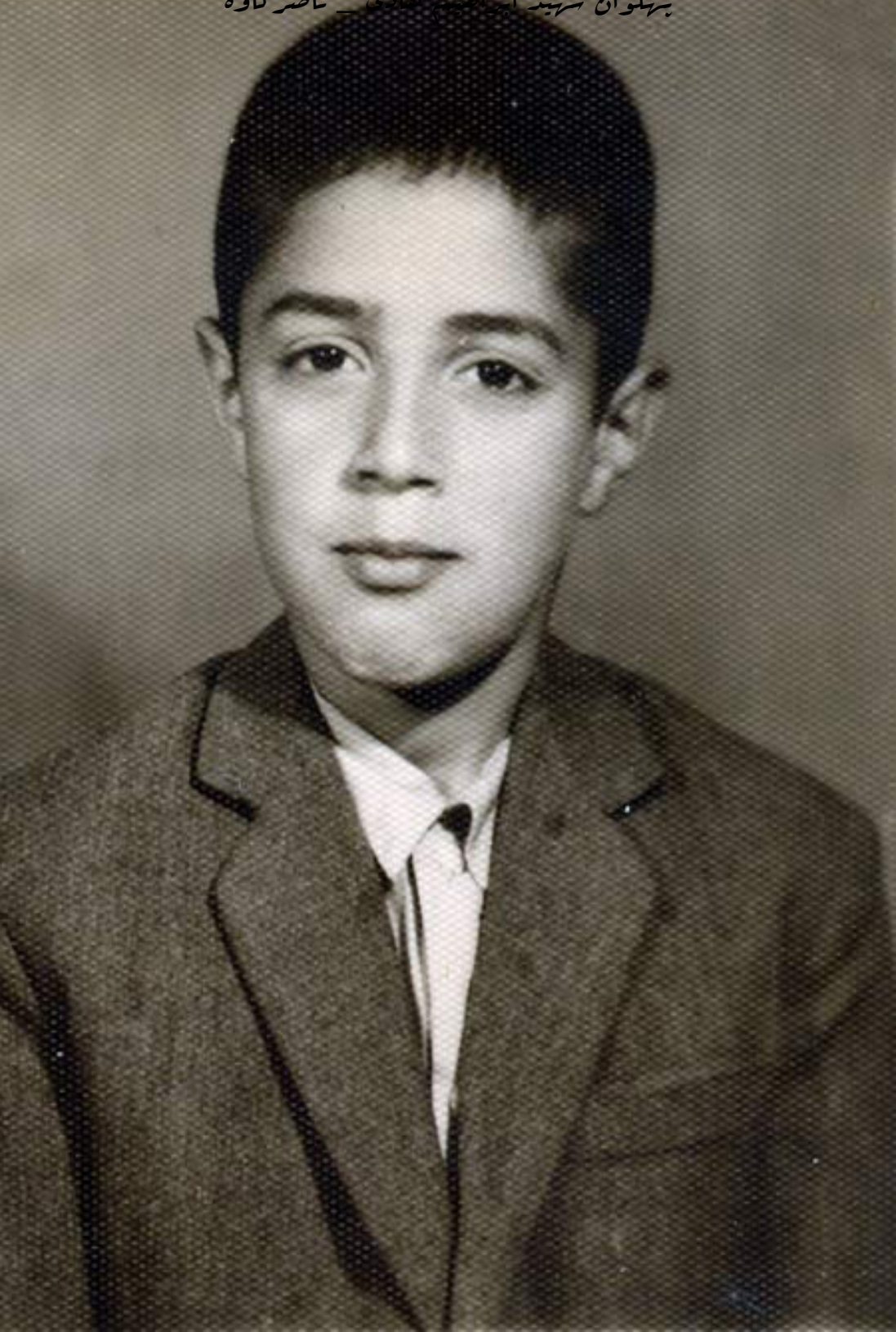
بعد آن افسر را نشان دادم. ابراهیم اسلحه اش رو روی دوشش انداخت و جلو رفت. با یک دست یقه و یک دست دیگر کمر افسر بعثی را گرفت و او را از زمین بلند کرد. ابراهیم و افسر بعثی کنار پرتگاه بودند. تمام عراقی ها با دیدن این وضعیت از ترس روی زمین نشستند و دستشان را بالا گرفتند.

افسر هم مرتب به ابراهیم التماس میکرد و الدخیل الدخیل و الرحم الرحم می گفت. دیگر تمام ترسم برطرف شده بود. ابراهیم بعد از آن افسر را به میان اسرا برگرداند و من بعد توانستم همه اسرا و افسر بعثی را با خیال آسوده به پایین منتقل کنم. راوی : مهدی فریدوند و مرتضی پارساتیان

ابراهیم در موارد جدی بودن کار بسیار جدیت داشت اما در موارد شوخی و مزاح بسیار انسان خوش مشرب و شوخ طبعی بود و اصلا یکی از دلایلی که خیلی ها جذب ابراهیم می شدند همین موضوع بود. ابراهیم در مورد غذا خوردن هم اخلاق خاصی داشت. وقتی غذا به اندازه کافی بود خوب غذا می خورد و می گفت: «بدن ما به جهت ورزش و فعالیت زیاد، احتیاج بیشتری به غذا داره». یکبار با یکی از بچه های محلی گیلان غرب به یه کله پزی در کرمانشاه رفتن و دو نفری سه دست کامل کله پاچه خورده بودن! یا وقتی یکی از بچه ها، ابراهیم را برای ناهار دعوت کرده بود برای سه نفر ۶ عدد مرغ را سرخ کرده و مقدار زیادی برنج و ... آماده کرده بود و چیزی هم اضافه نیامد!

در ایام مجروحیت ابراهیم به دیدنش رفتم و بعد با موتور به منزل یکی از رفقا برای مراسم افطاری رفتیم، صاحبخانه از دوستان نزدیک ابراهیم بود و خیلی تعارف می کرد. ابراهیم هم که به تعارف احتیاج نداشت، کم نگذاشت و تقریباً چیزی از سفره اتاق ما اضافه نیامد. جعفر هم آنجا بود، بعد از افطار مرتب داخل اتاق مجاور می رفت و دوستانش را صدا می کرد و

بەرلوان شەرىف ابراهيم شادى _ ناصر كاوه



بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



یکی یکی آنها را می آورد و می گفت:

«ابرام جون، ایشون خیلی دوست داشتن شما رو ببین و ...» ابراهیم هم که خیلی خورده بود و به خاطر مجروحیت پاش درد می کرد مجبور بود به احترام افراد بلند شه و روبوسی کنه. جعفر هم پشت سرشان آروم و بی صدا می خندید. وقتی ابراهیم می نشست، جعفر می رفت و نفر بعدی رو می آورد و چندین بار این کار رو تکرار کرد. ابراهیم که خیلی اذیت شده بود با آرامش خاصی گفت: جعفر جون، نوبت ما هم می رسه!

شب وقتی می خواستیم برگردیم ابراهیم سوار موتور من شد و گفت: «اکبر سریع حرکت کن»، جعفر هم سوار موتور خودش شد و دنبال ما راه افتاد، فاصله ما با جعفر زیاد شده بود که رسیدیم به ایست و بازرسی.

من ایستادم. ابراهیم سریع گفت: «برادر بیا اینجا»، یکی از جوان های مسلح جلو اومد و ابراهیم ادامه داد: گیلان غرب عازم جنوب بود. روزهای آخر از طرف سپاه کرمانشاه خبر دادند که: برادر ابراهیم هادی یک قبضه اسلحه کلت گرفته و هنوز تحویل نداده است.

ابراهیم هر چه صحبت کرد که من کلت ندارم بی فایده بود. گفتم: «ابراهیم، شاید گرفته باشی و فراموش کردی تحویل بدی» کمی فکر کرد و گفت: «یادم هست که تحویل گرفتم اما دادم به محمد و گفتم بیاره تحویل بده» بعد هم پیگیری کرد و فهمید سلاح دست محمد مانده و او تحویل نداده.

یک هفته پیش هم محمد برگشته تهران. آمدم تهران سراغ آدرس محمد، اما گفتند از اینجا رفته و برگشته روستای خودشان به نام کوهپایه در مسیر اصفهان به یزد.

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

شهید ابراهیم هادی



عراقی ها شدیداً مقاومت می کردند. نیروی زیادی در اطراف تپه مستقر کرده بودند. هر طرحی دادیم به نتیجه نرسید. نزدیک اذان صبح بود؛ یک باره دیدیم ابراهیم از سنگر خارج شد و به سمت عراقی ها رفت و شروع کرد به اذان گفتن! همه فریاد زدیم که نروتو را می زند؛ اما فایده ای نداشت . با تعجب دیدیم تیراندازی عراقی ها قطع شد و همان موقع یک تیر به ابراهیم اصابت کرد، به گردنش خورده بود. به داخل سنگر منتقلش کردیم . ناگهان یکی از بچه ها فریاد زد که عراقی ها در حال تسلیم شدن هستند. فرمانده عراقی ها را آوردیم و از او سوال کردیم که چه شد تسلیم شدید؟ گفت: به ما گفته بودند شما مجوس هستید. ما شیعه ایم. به ما می گفتند برای اسلام به ایران حمله می کنیم... وقتی موذن شما اذان می گفت، تمام بدنم لرزید . خودم و نیروهای هم عقیده ام تصمیم گرفتیم تسلیم شویم...

به نقل از کتاب « سلام بر ابراهیم »

«دوست عزیز، بنده جانباز هستم و این آقای راننده هم از بچه‌های سپاه هستن. یه موتور دنبال ما داره میاد که ...»، بعد کمی مکث کرد و گفت: من چیزی نگم بهتره فقط خیلی مواظب باشین. فکر کنم مساحه» و بعد هم گفت:

با اجازه و حرکت کردیم. حدود صد متر جلوتر رفتم توی پیاده‌رو و ایستادم. دوتایی داشتیم می‌خندیدیم که موتور جعفر رسید، سه چهار نفر مسلح دور موتور رو گرفتن و بعد متوجه اسلحه کمری جعفر شدن و دیگه هر چی می‌گفت کسی اهمیت نمی‌داد و ...

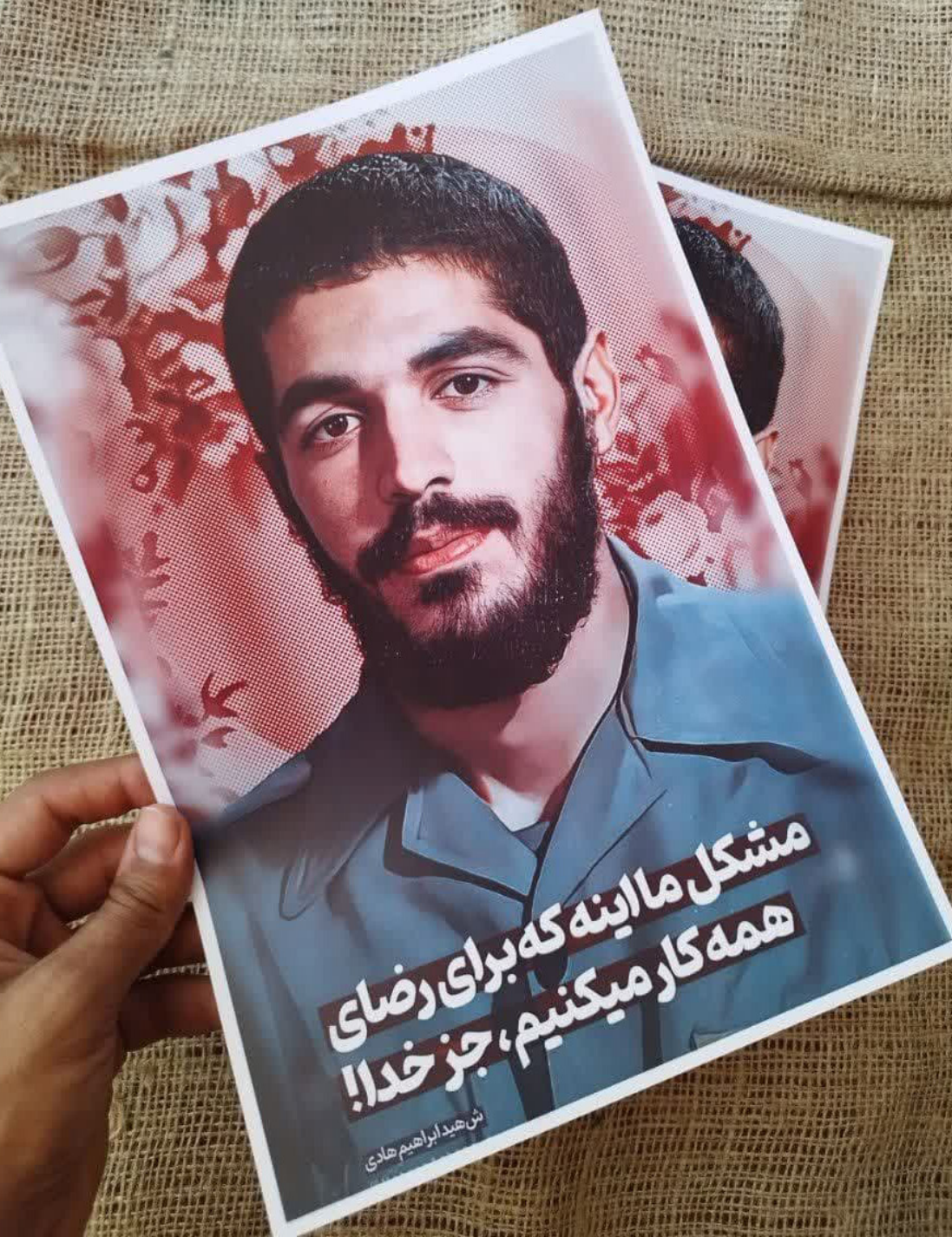
تقریباً نیم ساعت بعد مسئول گروه اومد و حاج جعفر رو شناخت و کلی معذرت‌خواهی کرد و به بچه‌های گروهش گفت: «ایشون، حاج جعفر از فرماندهان سپاه هستن».

بچه‌های اون گروه، با خجالت از ایشون معذرت‌خواهی کردن و جعفر هم که خیلی عصبانی شده بود. بدون اینکه حرفی بزنه اسلحه‌اش رو تحویل گرفت و سوار موتور شد و حرکت کرد.

کمی جلوتر که اومد با تعجب ابراهیم رو دید که در پیاده‌رو ایستاده و شدید می‌خنده. تازه فهمید که چه اتفاقی افتاده و چرا اون رو متوقف کرده بودن. ابراهیم جلو اومد، جعفر رو بغل کرد و بوسید. اخمای جعفر باز شد و او هم خنده‌اش گرفت و با خنده همه چیز تمام شد... راوی: علی صادقی و اکبر نوجوان

آخرین روزهای سال شصت بود. با جمع‌آوری وسایل و تحویل سلاح‌ها، آماده حرکت به سمت جنوب شدیم. بنا به دستور فرماندهی جنگ، قرار است عملیات بزرگی در خوزستان اجرا شود. برای همین اکثر نیروهای سپاه و بسیج به سمت جنوب نقل مکان کرده‌اند. گروه اندرزگو هم به همراه بچه‌های سپاه

پسرلوان شهید ابراهیم هادی — ناصر کاوه



مشکل ما اینست که برای رضای
همه کار نمیکنیم، جز خدا!

شهادت ابراهیم هادی

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



ابراهیم که تحویل سلاح برایش خیلی اهمیت داشت گفت: "امیرآقا اگه می‌تونی بیا با هم بریم کوهپایه" شب بود که با هم راه افتادیم به سمت اصفهان و از آنجا به روستای کوهپایه رفتیم. صبح زود بود که رسیدیم. هوا تقریباً سرد بود، به ابراهیم گفتم: "خب کجا باید بریم."

گفت: "خدا وسیله سازه، خودش راه رو نشونمون می‌ده." کمی داخل روستا دور زدیم، یک پیرزن داشت به سمت خانه خودش می‌رفت و ما را که غریبه‌ای در آن آبادی بودیم نگاه می‌کرد. ابراهیم از ماشین پیاده شد و بلند گفت:

"سلام مادر" پیرزن هم با برخوردی خوب گفت: "سلام جانم، دنبال کسی می‌گردی؟" ابراهیم گفت: "نه، این ممد کوهپایی رو می‌شناسی؟" پیرزن گفت: "کدوم محمد" گفت: "همون که تازه از جبهه اومده، سنش هم حدود بیست ساله"

پیرزن لبخندی زد و گفت: "بیاین اینجا. بعد هم وارد خانه‌اش شد" ابراهیم هم گفت: "امیرماشینت رو پارک کن" و خودش هم راه افتاد. پیرزن ما رو دعوت کرد.

بعد هم صبحانه رو آماده کرد و حسابی از ما پذیرایی کرد و گفت: "شما سرباز اسلامید، بخورید که باید قوی باشید" بعد گفت: "محمد نوه منه و توی خونه من زندگی می‌کنه اما الان رفته شهر و تا شب هم برنمی‌گرده" ابراهیم گفت: "نه ببخشیدا، اما این نوه شما کاری کرده که ما رو از جبهه کشونده اینجا" پیرزن با تعجب پرسید:

"مگه چیکار کرده؟" ابراهیم ادامه داد: "یه اسلحه از من گرفته و قبل از اینکه تحویل بده با خودش آورده، الان هم به من گفتن

باید اون اسلحه رو بیاری و تحویل بدی.” پیرزن بلند شد و گفت: “از دست کارای این پسر نمی‌دونم چکار کنم.” ابراهیم گفت: “مادر خودت رو اذیت نکن، ما زیاد مزاحم نمی‌شیم.” پیرزن گفت: “یه دقیقه بیاین اینجا”

با ابراهیم رفتیم جلوی یک اتاق، پیرزن ادامه داد: “وسایل محمد توی این گنجه است. چند روز پیش من دیدم یه چیزی رو آورد و گذاشت اینجا و رفت. حالا خودتون قفل اون رو باز کنین.”

ابراهیم گفت: “مادر، بدون اجازه سروسایل کسی رفتن خوب نیست” پیرزن گفت: “اگه می‌تونستم خودم بازش می‌کردم” بعد رفت و یه پیچ‌گوشتی آورد و به من داد. من هم با اهرم کردن، قفل کوچک گنجه رو باز کردم. در گنجه که باز شد اسلحه کمری داخل یک پارچه سفید روی وسایل مشخص بود. اسلحه را برداشتیم و آمدیم بیرون موقع خداحافظی ابراهیم پرسید: “مادر، چرا به ما اعتماد کردی؟”

پیرزن جواب داد: “سرباز اسلام دروغ نمی‌گه شما با این چهره نورانی مگه میشه دروغ بگید.” از آنجا راه افتادیم و آمدیم به سمت تهران، در مسیر کمربندی اصفهان چشمم به پادگان توپخانه ارتش افتاد. گفتم: “داش ابرام، یادته تو سرپل ذهاب یه آقائی فرمانده توپخانه ارتش بود و خیلی هم تو عملیات‌ها کمکمون می‌کرد” گفت: “آقای مداح رو می‌گی؟” گفتم: “آره” پرسید: “مگه چی شده؟”

گفتم: “شده فرمانده توپخانه اصفهان، الان هم شاید اینجا باشه.” گفت: “خب بریم دیدنش”، رفتیم جلوی پادگان و ماشین رو پارک کردم. ابراهیم پیاده شد و به سمت دژبانی رفت و پرسید: “آقای مداح اینجا هستن؟”، دژبان نگاهی به ابراهیم کرد و سرتا پای ابراهیم رو برانداز کرد.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

شهید ابراهیم هادی

راه شهکشدان ادامه دارد...

مردی با شلوار کردی و پیراهن بلند و چهره‌ای ساده سراغ فرمانده پادگان رو گرفته. من جلو آمدم و گفتم: "اخوی ما از رفقای آقای مداح هستیم و از جبهه اومدیم. اگه امکان داره ایشون رو ببینیم" دژبان تماس گرفت و ما رو معرفی کرد. یک ربع بعد دو تا جیب از دفتر فرماندهی به سمت درب ورودی آمد.

سرهنگ مداح به محض دیدن ما، ابراهیم رو بغل کرد و بوسید و با من هم روبوسی کرد و با اصرار، ما را به دفتر فرماندهی برد. بعد هم ما را به اتاق جلسات برد. حدود بیست فرمانده نظامی داخل جلسه بودن و آقای مداح مسئول جلسه بود. دو تا صندلی برای ما آورد و ما هم در کنار اعضای جلسه نشستیم. بعد هم ایشان شروع به صحبت کرد:

"دوستان، همه شما من رو می‌شناسید من چه قبل از انقلاب، در جنگ ۹ روزه، چه در سال اول جنگ تحمیلی مدال شجاعت و ترفیع گرفتم. گروه توپخانه من سخت‌ترین مأموریت‌ها رو به بعد ادامه داد: "من از این بچه‌های بسیجی و با اخلاص این آیه قرآن رو فهمیدم که می‌فرماید: اگر شما بیست نفر صابرو استوار باشید بر دویست نفر غلبه می‌کنید. اینها دوستی داشتند که از لحاظ جثه کوچک ولی از قدرت و شهامت از آنچه فکر می‌کنید بزرگتر بود. اسم او اصغر و صالی بود که در روزهای اول جنگ با نیروهایش جلوی نفوذ دشمن را گرفت و به شهادت رسید."

ساعتی بعد از جلسه خارج شدیم و از اعضای جلسه معذرت خواهی کردیم و بعد به سمت تهران حرکت کردیم. بین راه به اتفاقات آن روز فکر می‌کردم. به هر حال ابراهیم اسلحه کمری پرماجرا رو تحویل سپاه داد و به همراه سی نفر از بچه‌های اندرزگو راهی جنوب شدند و به خوزستان آمدند. دوران تقریباً چهارده ماهه گیلان غرب با همه خاطرات تلخ و شیرین تمام

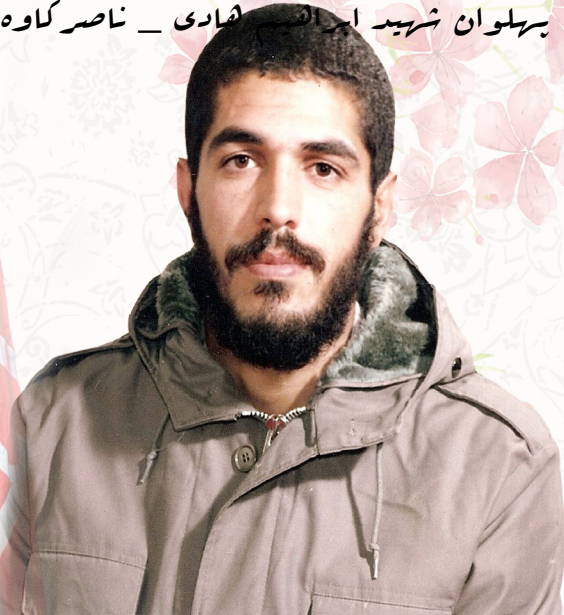
به سلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه

پهلوان شهید

ابراهیم هادی



الله



پنج ماه از شهادت ابراهیم گذشت. هرچه مادر از ما پرسید: چرا ابراهیم مرخصی نمی‌آید؟ باب‌هانه بحث رو عوض می‌کردیم و می‌گفتیم: الآن عملیات، فعلاً نمی‌تونه بیاد تهران و... خلاصه هر روز چیزی می‌گفتیم. تا اینکه یکبار دیدم مادر اومده داخل اتاق و روبروی عکس ابراهیم نشسته و اشک میریزه. اومدم جلو و گفتم: مادر چی شده؟ گفت: من بوی ابراهیم رو حس می‌کنم. او الآن توی این اتاقه، همین جا و... وقتی گریه اش کمتر شد گفتم: من مطمئن هستم که ابراهیم شهید شده. مادر ادامه داد، ابراهیم دفعه آخر خیلی بادفعات دیگه فرق کرده بود، هر چی بهش گفتم بیا بریم، برات خواستگاری، می‌گفت: نه مادر، من مطمئنم که بر نمی‌گردم. نمی‌خوام چشم گریانی گوشه خونه منتظر من باشه. چند روز بعد مادر دوباره جلوی عکس ابراهیم ایستاده بود و گریه می‌کرد... ما هم بالاخره مجبور شدیم به مادر حقیقت رو بگیم و...

هادی

کتاب مروریدهای بی‌نشان، ناصر کاوه

ابراهیم
شهید



زندگی بهشت

ایمانت ادراک

نحو احسن انجام داده و در همه عملیاتهای موفق بوده. من هم سخت ترین و مهم ترین دوره های نظامی رو در داخل و خارج از کشور گذرانده ام.

اما کسانی بودند و هستند که تمام آموخته های من رو زیر سؤال بردند، "بعد مثال زد که: قانون جنگ های دنیا می گوید اگر به جایی حمله می کنید که دشمن یکصد نفر نیرو دارد شما باید سیصد نفر داشته باشی و مهمات تو هم باید بیشتر باشد تا بتوانی موفق شوی. بعد کمی مکث کرد و گفت: این آقای هادی و دوستانش کارهایی می کردند که عجیب بود.

مثلاً در عملیاتی می دیدم که با کمتر از صد نفر به دشمن حمله می کردند و بیش از تعداد خودشان از دشمن تلفات می گرفتند و یا اسیر می آوردند و من هم پشتیبانی آنها رو انجام می دادم.

یکبار خوب به یاد دارم که می خواستند به منطقه «بازی دراز» حمله کنند، من وقتی شرایط نیروهای حمله کننده را دیدم به دوستم گفتم اینها حتماً شکست می خورند. اما در آن عملیات خودم مشاهده کردم که ضمن تصرف مواضع دشمن بیش از تعداد خودشان از دشمن تلفات گرفته بودند.

یکی از افسران جوان حاضر در جلسه گفت: خُب آقای هادی، توضیح بدهید که نحوه عملیات شما به چه صورت بوده تا ما هم یاد بگیریم. ابراهیم که سر به زیر نشسته بود گفت: "نه اخوی، ما کاری نکردیم. آقای مداح زیادی تعریف کردن ما کارهای نبودیم هر چه بود لطف خدا بود". آقای مداح گفت: "چیزی که ایشون و دوستانشون به ما یاد دادن این بود که دیگه مهمات و تعداد نفرات کارساز نیست، آنچه که در جنگ ها حرف اول رو می زنه روحیه نیروهاست، اینها با یه تکبیر چنان ترسی در دل دشمن می انداختند که از صد تا توپ و تانک بیشتر اثر داشت"

شد. دورانی که حماسه‌های بزرگی را با خود به همراه داشت. در این مدت سه تیپ مکانیزه ارتش عراق زمین‌گیر حملات یک گروه کوچک چریکی بودند... راوی : امیر منجر

ابراهیم می‌گفت : اگر قرار است انقلاب پایدار بماند و نسل‌های آینده هم انقلابی باشند، باید در مدارس فعالیت کنیم، چرا که آینده مملکت به کسانی سپرده می‌شود که شرایط دوران طاغوت را درک نکرده اند ! وقتی می‌دید اشخاصی که اصلاً انقلابی نیستند، به عنوان معلم به مدرسه می‌روند خیلی ناراحت می‌شد.

می‌گفت : بهترین و زبده‌ترین نیروهای انقلاب باید در مدارس و خصوصاً دبیرستان‌ها باشند ! برای همین کاری کم در دسرها رها کرد و به سراغ کاری پردردسرفت، با حقوقی کمتر ! اما به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد مادیات بود. می‌گفت : روزی را خدا می‌رساند. برکت پول مهم است. کاری هم که برای خدا باشد، برکت دارد.

ابراهیم در دبیرستان ابوریحان، نه تنها معلم ورزش، بلکه معلمی برای اخلاق و رفتار بچه‌ها بود. دانش‌آمزان هم که از پهلوانی و قهرمانی معلم خودشان شنیده بودند شیفته او بودند. در آن زمان که اکثراً بچه‌های انقلابی به ظاهرشان اهمیت نمی‌دادند ابراهیم با ظاهری آراسته و کت و شلوار به مدرسه می‌آمد. چهره زیبا و نورانی، کلامی گیرا و رفتاری صحیح، از او معلمی کامل ساخته بود. بسیار قوی بود، به موقع می‌خندید. به موقع جذبه داشت.

زنگ‌های تفریح را به حیاط مدرسه می‌آمد. اکثر بچه‌ها در کنار آقای هادی جمع می‌شدند. اولین نفر به مدرسه می‌آمد و آخرین نفر خارج می‌شد و همیشه در اطرافش پراز دانش‌آموز بود. در آن زمان که جریان‌ات سیاسی فعال شده بودند، ابراهیم

پہرلو ان شہید ابراہیم ہادی — ناصر کلاوہ

شہید ابراہیم ہادی

به هر حال برای تدریس در دو مدرسه مشغول به کار شد. دبیر ورزش دبیرستان ابوریحان (منطقه ۱۴) و معلم عربی در یکی از مدارس راهنمایی محروم تهران. تدریس عربی ابراهیم زیاد طولانی نشد. از اواسط همان سال دیگر به مدرسه راهنمایی رفت! حتی نمی‌گفت که چرا به آن مدرسه نمی‌رود!

یک روز مدیر مدرسه راهنمایی پیش من آمد. با من صحبت کرد و گفت: تو رو خدا، شما که برادر آقای هادی هستید با ایشان صحبت کنید که برگردد مدرسه! گفتم مگه چی شده؟! کمی مکث کرد و گفت: حقیقتش، آقا ابراهیم از جیب خودش پول می‌داد به یکی از دانش آموزان تا هر روز زنگ اول برای کلاس نان و پنیر بگیرد!

آقای هادی نظرش این بود که این ها بچه های منطقه محروم هستند. اکثراً سر کلاس گرسنه هستند. بچه گرسنه هم درس یاد نمی‌گیرد. مدیر مدرسه ادامه داد: من با آقای هادی برخورد کردم. گفتم: نظم مدرسه ما را به هم ریختی، در صورتی که هیچ مشکلی برای نظم مدرسه پیش نیامده بود. بعد هم سر ایشان داد زدم و گفتم: دیگه حق نداری این جا از این کارها انجام دهی.

آقای هادی از پیش ما رفت. بقیه ساعت هایش را در مدرسه دیگری پر کرد. حالا همه بچه ها و اولیاء از من خواستند که ایشان را برگردانم.

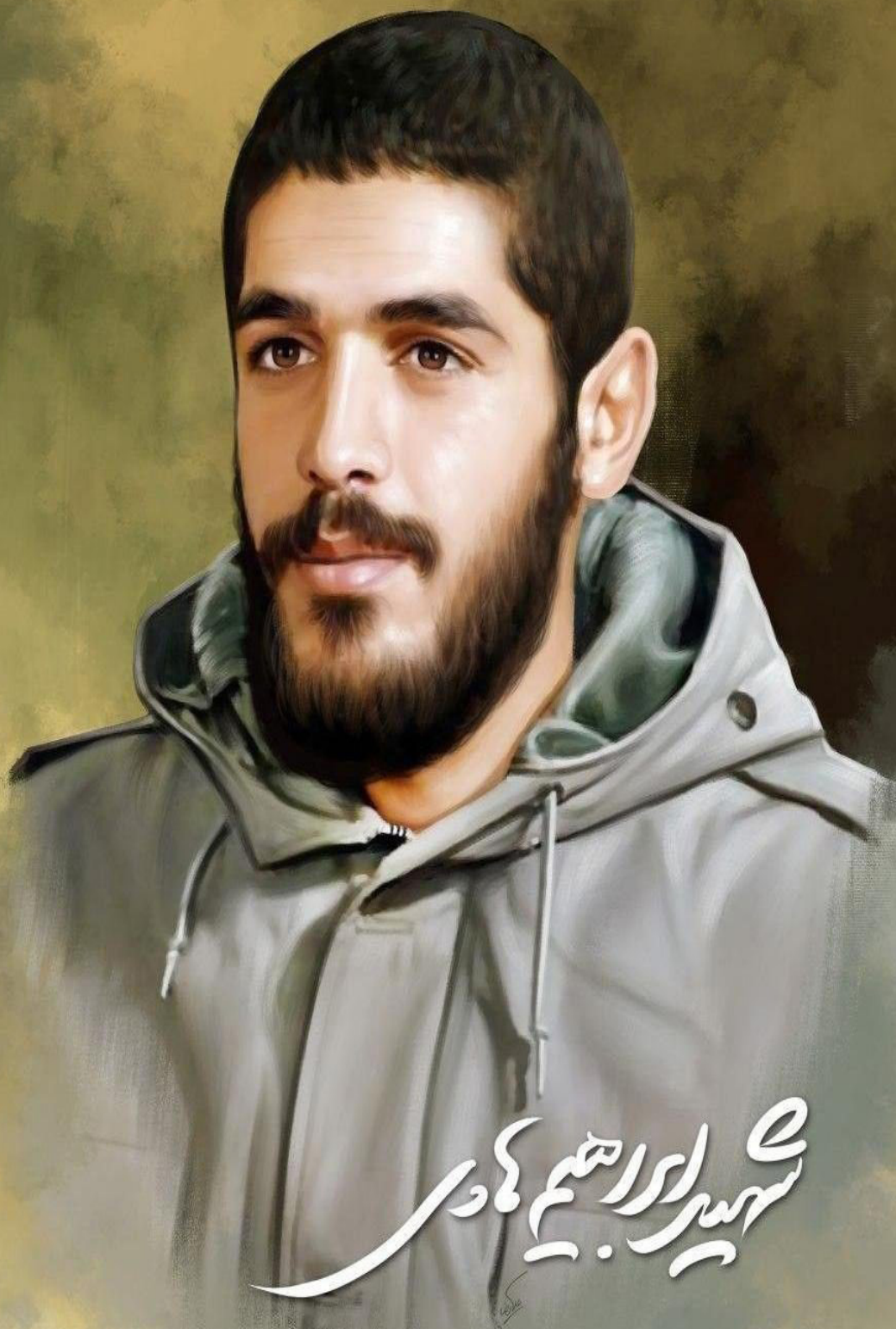
همه از اخلاق و تدریس ایشان تعریف می‌کنند. ایشان در همین مدت کم، برای بسیاری از دانش آموزان بی بضاعت و یتیم مدرسه، وسائل تهیه کرده بود که حتی من هم خبر نداشتم. با ابراهیم صحبت کردم. حرف های مدیر مدرسه را به او گفتم. اما فایده ای نداشت. وقتش را جای دیگری پر کرده بود.

پسرلوان شهید ابراهیم صادقی - ناصر کاظمی



سلام بر
ابراهیم

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



شهید ابراهیم هادی

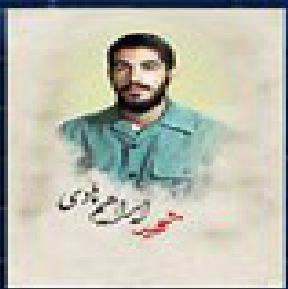
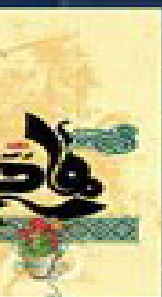
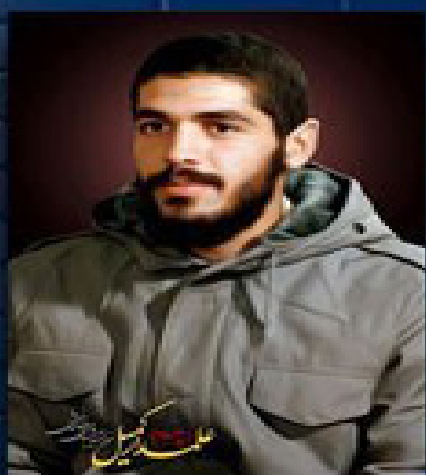
بهترين محل را براي خدمت به انقلاب انتخاب كرد.

فراموش نمي كنم، تعدادي از بچه ها تحت تاثير گروه هاي سياسي قرار گرفته بودند. يك شب آنها را به مسجد دعوت كرد. با حضور چند تن از دوستان انقلابي و مسلط به مسائل، جلسه پرسش و پاسخ راه انداخت. آن شب همه سؤالات بچه ها جواب داده شد. وقتي جلسه آن شب به پايان رسيد ساعت دو نيمه شب بود! سال تحصيلي ۵۸-۵۹ آقاي هادي به عنوان دبير نمونه انتخاب شد. هر چند كه سال اول و آخر تدريس او بود. اول مهر ۵۹ حكم استخدا مي ابراهيم براي منطقه ۱۲ آموزش و پرورش تهران صادر شد، اما به خاطر شرايط جنگ ديگر نتوانست سر كلاس برود.

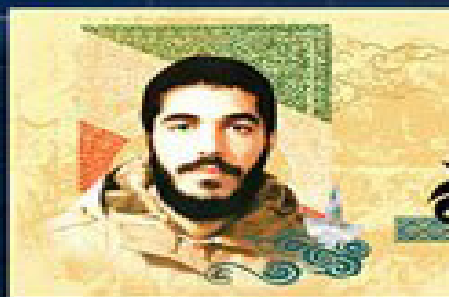
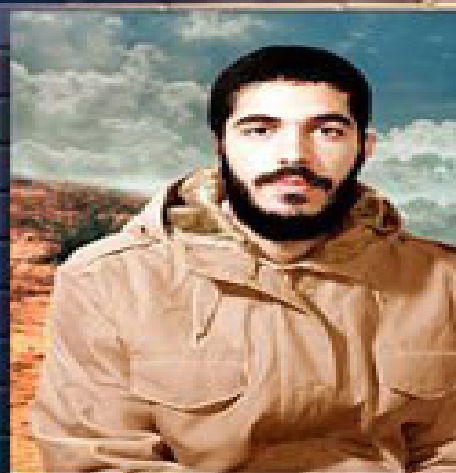
در آن سال مشغوليت هاي ابراهيم بسيار زياد بود؛ تدريس در مدرسه، فعاليت در كميته، ورزش باستاني و كشتي، مسجد و مداحي در هيئت و حضور در بسياري از برنامه هاي انقلابي و .. كه براي انجام هر کدام از آنها به چند نفر احتياج است... سيد حسين طحامي (كشتي گير قهرمان جهان) به زورخانه ما آمده بود و با بچه ها ورزش مي كرد. هر چند مدتي بود كه سيد به مسابقت قهرماني نمي رفت، اما هنوز بدني بسيار ورزيده داشت. بعد از پايان ورزش رو كرد به حاج حسن و گفت: حاجي، كسي هست با من كشتي بگيره؟

حاج حسن نگاهی به بچه ها كرد و گفت: ابراهيم، بعد هم اشاره كرد؛ برو وسط گود. معمولاً در كشتي پهلواني، حريفی كه زمين بخورد، يا خاك می شود، می باز د. كشتي شروع شد. همه ما تماشا می كردیم. مدتي طولاني دو كشتي گير در گير بودند. اما هيچ كدام زمين نخوردند. فشار زيادي به هر دو نفر شان آمد، اما هيچ كدام نتوانست حريفش را مغلوب كند، اين كشتي پيروز نداشت. بعد از كشتي سيد حسين بلند بلند می گفت: بارك

بهرلوان شریید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



بەرلوان شەرىف ابراهيم هادی _ ناصر کاوه



الله، بارک الله، چه جوان شجاعی، ماشاءالله پهلوان!

ورزش تمام شده بود. حاج حسن خیره خیره به صورت ابراهیم نگاه می کرد. ابراهیم جلو آمد و با تعجب گفت: چیزی شده حاجی؟! حاج حسن بعد از چند لحظه سکوت گفت: تو قدیم های تهررون، دو تا پهلوان بودند به نام های « حاج سید حسن رزاز» و « حاج صادق بلور فروش»، اون ها خیلی با هم دوست و رفیق بودند. توی کشتی هم هیچ کس حریف شان نبود.

اما مهمتر از همه این بود که بنده های خالصی برای خدا بودند. همیشه قبل از ورزش کارشان رو با چند آیه قرآن و یه روضه مختصر و با چشمان اشک آلود برای آقا اباعبدالله علیه السلام شروع می کردند. نفس گرم حاج محمد صادق و حاج سید حسن، مریض شفا می داد.

بعد ادامه داد: ابراهیم، من تو رو یه پهلوان می دونم مثل اون ها! ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: نه حاجی، ما کجا و اون ها کجا. بعضی از بچه ها از این که حاج حسن این طور از ابراهیم تعریف می کرد، ناراحت شدند. فردای آن روز پنج پهلوان از یکی از زورخانه های تهران به آنجا آمدند. قرار شد بعد از ورزش با بچه های ما کشتی بگیرند. همه قبول کردند که حاج حسن داور شود. بعد از ورزش کشتی ها شروع شد.

چهار مسابقه برگزار شد، دو کشتی را بچه های ما بردند، دو تا هم آنها. اما در کشتی آخر کمی شلوغ کاری شد! آن ها سر حاج حسن داد می زدند. حاج حسن هم خیلی ناراحت شده بود. من دقت کردم و دیدم کشتی بعدی بین ابراهیم و یکی از بچه های مهمان است. آنها هم که ابراهیم را خوب می شناختند مطمئن بودند که می بازند. برای همین شلوغ کاری کردند که اگر باختند تقصیر را بیندازند گردن داور! همه عصبانی بودند.

چند لحظه ای نگذشت که ابراهیم داخل گود آمد. با لبخندی که بر لب داشت با همه بچه های مهمان دست داد. آرامش به جمع ما برگشت.

بعد هم گفت : من کشتی نمی گیرم ! همه با تعجب پرسیدیم : چرا !؟ کمی مکث کرد و به ارامی گفت : دوستی و رفاقت ما خیلی بیشتر از این حرف ها ارزش داره ! بعد هم دست حاج حسن را بوسید و با یک صلوات پایان کشتی ها را اعلام کرد. شاید در آن روز برنده و بازنده نداشتیم. اما برنده واقعی فقط ابراهیم بود. وقتی هم می خواستیم لباس بپوشیم و برویم. حاج حسن همه را صدا کرد و گفت : فهمیدید چرا گفتم ابراهیم پهلوانه !؟

ما همه ساکت بودیم ! حاج حسن ادامه داد : ببینید بچه ها، پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید. ابراهیم امروز با نفس خود کشتی گرفت و پیروز شد. ابراهیم به خاطر خدا با اون ها کشتی نگرفت و با این کار جلوی کینه و دعوا را گرفت. بچه ها پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید.

داستان پهلوانی های ابراهیم ادامه داشت تا ماجراهای پیروزی انقلاب پیش آمد. بعد از آن اکثر بچه ها درگیر مسائل انقلاب شدند و حضورشان در ورزش باستانی خیلی کمتر شد. تا این که ابراهیم پیشنهاد داد که صبح ها در زورخانه نماز جماعت صبح را بخوانیم و بعد ورزش کنیم و همه قبول کردند.

بعد از آن هر روز صبح برای اذان در زورخانه جمع می شدیم. نماز صبح را به جماعت می خواندیم و ورزش را شروع می کردیم. بعد هم صبحانه مختصری و به سر کارهایمان می رفتیم. ابراهیم خیلی از این قضیه خوشحال بود. چرا که از طرفی ورزش بچه ها تعطیل نشده بود و از طرفی بچه ها نماز صبح را به جماعت می خواندند.

بریلوان شریدر ابراهیم هادی — ناصر کاوه



همیشه هم حدیث پیامبر گرامی را می خواندند : « اگر نماز صبح را به جماعت بخوانم از عبادت و شب زنده داری تا صبح محبوب تر است . » با شروع جنگ تحمیلی فعالیت زورخانه بسیار کم شد . اکثر بچه ها در جبهه حضور داشتند . ابراهیم هم کمتر به تهران می آمد . یکبار هم که آمده بود ، وسائل ورزش باستانی خودش را برد و در همان مناطق جنگی بساط ورزش باستانی راه اندازی کرد .

زورخانه حاج حسن توکل ، در تربیت پهلوان های واقعی زبان زد بود . از بچه های آنجا به جز ابراهیم ، جوان های بسیاری بودند که در پیشگاه خداوند پهلوانی شان اثبات شده بود ! آن ها با خون خودشان ایمان شان را حفظ کردند و پهلوان های واقعی همین ها هستند .

دوران زیبا و معنوی زورخانه حاج حسن در همان سال های اول دفاع مقدس ! با شهادت شهید حسن شهابی (مرشد زورخانه) ، شهید اصغر رنجبران (فرمانده تیپ عمار) و شهیدان سید صالحی ، محمد شاهرودی ، علی خرم دل ، حسن زاهدی ! سید محمد سبحانی ، سید جواد مجد پور ، رضا پند ، حمدالله مرادی ، رضا هوریار ، مجید فریدوند ، قاسم کاظمی و ابراهیم و چندین شهید دیگر و هم چنین جانبازی ... و درگذشت حاج حسن توکل به پایان رسید . مدتی بعد با تبدیل محل زورخانه به ساختمان مسکونی ، دوران ورزش باستانی ما هم به خاطره ها پیوست ...
راوی : حسین الله کرم

تابستان سال ۱۳۸۶ بود . در مسجد امین الدوله تهران مشغول نماز جماعت مغرب و عشاء بودم . حالت عجیبی بود ! تمام نمازگزاران از علماء و بزرگان بودند . من در گوشه سمت راست صف دوم جماعت ایستاده بودم .

بعد از نماز مغرب، وقتی به اطراف خود نگاه کردم، با کمال تعجب دیدم اطراف محل نماز جماعت را آب گرفته! درست مثل اینکه مسجد، جزیره ای در میان دریاست! امام جماعت پیرمردی نورانی با عمام ای سفید بود. از جا برخاست و رو به سمت جمعیت شروع به صحبت کرد. از پیرمردی که در کنارم بود پرسیدم: امام جماعت را می شناسی؟

جواب داد: حاج شیخ محمد حسین زاهد هستند. استاد حاج آقا حق شناس و حاج آقا مجتهدی. من که از عظمت روحی و بزرگواری شیخ حسین زاهد بسیار شنیده بودم با دقت تمام به سخنانش گوش می کردم.

سکوت عجیبی بود همه به ایشان نگاه می کردند. ایشان ضمن بیان مطالبی در مورد عرفان و اخلاق فرمودند: دوستان، رفقا، مرددم ما را بزرگان عرفان و اخلاق می دانند و ... اما رفقای عزیز، بزرگان اخلاق و عرفان عملی این ها هستند.

بعد تصویر بزرگی را در دیت گرفت. از جای خود نیم خیز شدم تا بتوانم خوب نگاه کنم. تصویر، چهره مردی با محاسن بلند را نشان می داد که بلوز قهوه ای بر تنش بود. خوب به عکس خیره شدم. کاملاً او را شناختم. من چهره او را بارها دیده بودم. شک نداشتم که خودش ایت. ابراهیم زبود، ابراهیم هادی!!

سخنان او برای من بسیار عجیب بود. شیخ حسین زاهد، استاد عرفان و اخلاق که علمای بسیاری در محضرش شاگردی کرده اند چنین سخنی می گوید؟! او ابراهیم را استاد اخلاق عملی معرفی کرد؟!

در همین حال با خودم گفتم: شیخ حسین زاهد که ... او که سال ها قبل از دنیا رفته!! هیجان زده از خواب پریدم. ساعت

پسرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



ابراهیم هادی

سه بامداد روز بیستم مرداد ماه ۱۳۸۶ مابق با بیست و هفتم رجب و مبعث حضرت رسول اکرم صلی الله و علیه وآله بود.

این خواب رؤیای صادقه ای بود که لرزه بر اندامم انداخت. کاغذی برداشتم و به سرعت آنچه را دیده و شنیده بودم نوشتم. دیگر خواب به چشمانم نمی آمد. در ذهن، خاطراتی که از ابراهیم هادی شنیده بودم مرور کردم.

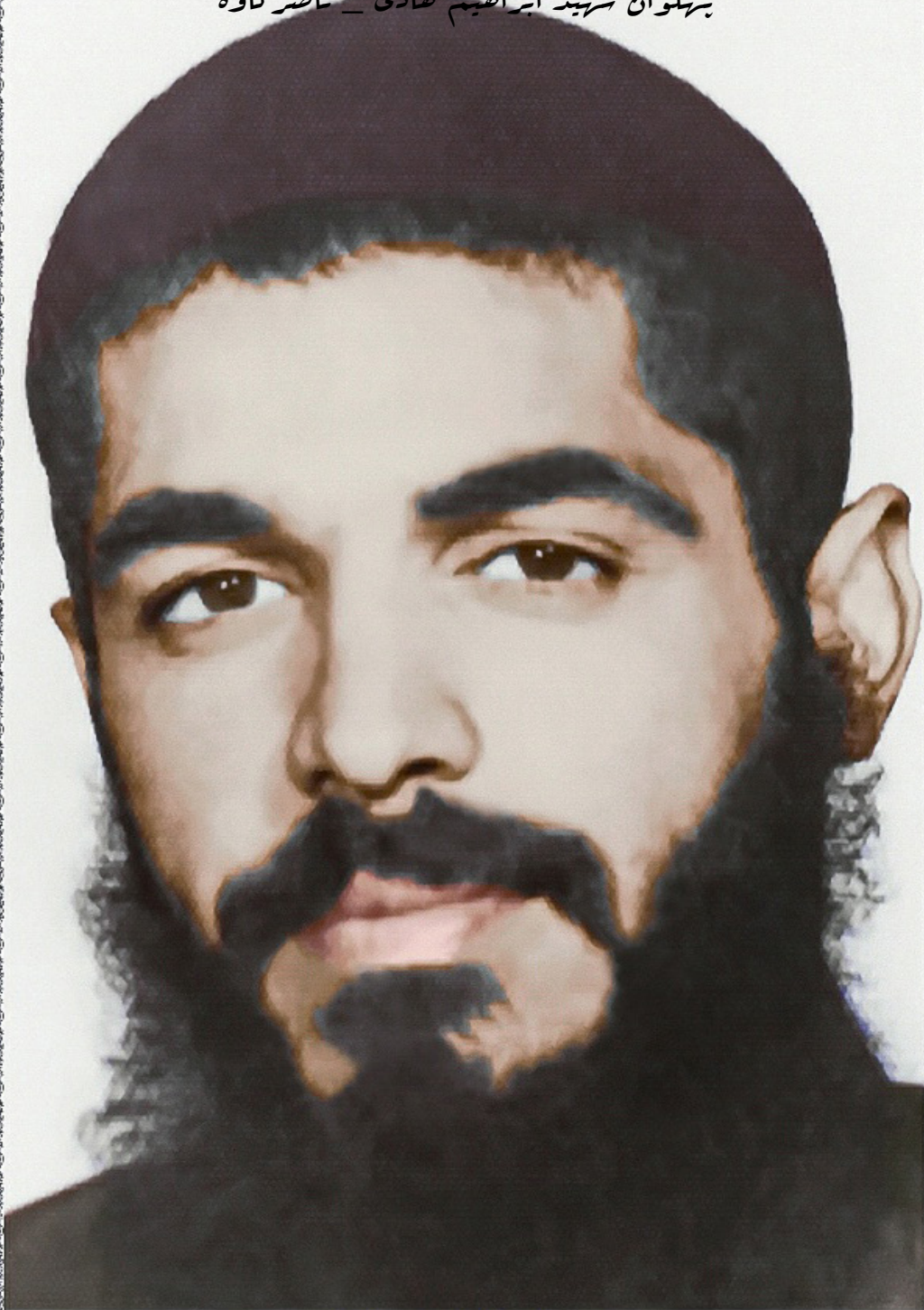
فراموش نمی کنم، آخرین شب ماه رمضان سال ۱۳۷۳ در مسجد سید الشهداء بودم. به همراه بچه های قدیمی جنگ به منزل شهید ابراهیم هادی رفتیم. مراسم بخاطر فوت نادرین شهید بود. منزلشان پشت مسجد، داخل کوچه شهید موافق قرار داشت. حاج حسین الله کرم در مورد شهید هادی شروع به صحبت کرد.

خاطرات ایشان عجیب بود. من تا آن زمان از هیچ کس شبیه به آن را شنیده بودم! آن شب لطف خدا شامل حال من شد. من که جنگ را ندیده بودم. من که در زمان شهادت ایشان فقط هفت سال داشتم، اما خدا خواست در آن جلسه حضور داشته باشم تا یکی از بندگان خالصش را بشناسم.

این صحبت ها سال ها ذهن مرا به خود مشغول کرد. باورم نمی شد، یک رزمنده این قدر حماسه آفریده و تا این اندازه گمنام باشد! عجیب تر آنکه خودش از خدا خواسته بود که گمنام بماند! و با گذشت سال ها هنوز هم پیکرش پیدا نشده و مطلبی هم از او نقل نگردیده! او من در همه کلاس های درس و برای همه بچه ها از او می گفتم...

هنوز تا اذان صبح فرصت باقی است. خواب از چشمانم پریده. خیلی دوست دارم بدانم چرا شیخ حسین، ابراهیم را الگوی

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



مداح اهل بیت (ع)

شهید ابراهیم هادی

صَلِّ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ

«توسل به حضرت زهرا(س)»

ابراهیم در دیدار آخر که از ما خداحافظی کرد با همان تیپ جبهه‌ای به ما گفت: «فقط یک دعا کنید؛ من برنگردم!» من گفتم: چرا؟ گفت: من هنوز دین خود را به اسلام و رهبر و مردم ادا نکردم. دعا کنید برنگردم و یک وجب از خاک اینجا را اشغال نکنم و مثل مادرم حضرت زهرا گمنام بمانم و همان‌طور هم شد. ابراهیم ارادت خاصی نسبت به حضرت زهرا (س) داشت و بیشتر خواسته‌هایش را از حضرت زهرا (س) می‌گرفت. یک‌بار به جلسه مَجْمَعُ الذَّاکِرین در مسجد حاج ابوالفتح رفته بود. در جلسه اشعاری در فضائل حضرت زهرا خوانده می‌شد که ابراهیم آنها را می‌نوشت. اواخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه‌خوانی کرد. ابراهیم در حالتی که از خود بی‌خود شده بود دفترچه شعرش را بست و با صدای بلند گریه می‌کرد... در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: خواهر شهید ابراهیم هادی

شهید ابراهیم هادی



اخلاق عملی معرفی کرده ؟

فردای آن روز بر سر مزار شیخ حسین زاهد در قبرستان ابن بابویه دفتم. با دیدن چهره او کاملاً بر صدق رؤیائی که دیده بودم اطمینان پیدا کردم.

دیگر شک نداشتم که عارفان را نه در کوه ها و نه در پستو خانه های خانقاه باید جست، بلکه آنان در کنار ما و از ما هستند. همان روز به سراغ یکی از رفقای شهید هادی رفتم. آدرس و تلفن دوستان نزدیک شهید را از او گرفتم.

تصمیمی خودم را گرفتم. باید بهتر و کامل تر از قبل ابراهیم را بشناسم. از خدا هم توفیق خواستم. شاید این رسالتی است که حضرت حق برای شناخته شدن بندگان مخلصش بر عهده ما نهاده است.

در خانه ای کوچک و مستاجری در حوالی میدان خراسان تهران زندگی می کردیم. اولین روزهای اردیبهشت سال ۱۳۳۶ بود. پدر چند روزی است که خیلی خوشحالی است. خدا در اولین روز این ماه، پسری به او عطا کرد. او دائماً از خدا تشکر می کرد.

هر چند حالا در خانه سه پسر و یک دختر هستیم، ولی پدر برای این پسر تازه متولد شده خیلی ذوق می کند. البته حق هم دارد. پسر خیلی بانمکی است. اسم بچه را هم انتخاب کرد: « ابراهیم »

پدرمان نام پیامبری را بر او نهاد که مظهر صبر و قهرمان توکل و توحید بود. و این اسم واقعاً برازنده او بود. بستگان و دوستان هر وقت او را می دیدند با تعجب می گفتند: حسین آقا، تو سه

فرزند دیگه هم داری، چرا این قدر خوشحالی می کنی؟!

پدر با آرامش خاصی جواب می داد: این پسر حالت عجیبی دارد!
! من مطمئن هستم که ابراهیم من، بنده خوب خدا می شود،
این پسر نام مرا هم زنده می کند! راست می گفت. محبت
پدرمان به ابراهیم، محبت عجیبی بود.

هر چند بعد از او، خدا یک پسر و یک دختر دیگر به خانواده ما
عطا کرد، اما از محبت پدرم به ابراهیم چیزی کم نشد. ابراهیم
دوران دبستان را به مدرسه طالقانی و در خیابان زیبا رفت. اخلاق
خاصی داشت. توی همان دوران دبستان نمازش ترک نشد.

یک بار هم در همان سال های دبستان به دوستش گفته بود
: بابای من آدم خیلی خوبیه. تا حالا چند بار امام زمان علیه
السلام را توی خواب دیده. وقتی هم که خیلی آرزوی زیارت کربلا
داشته، حضرت عباس علیه السلام را در خواب دیده که به
دیدنش آمده و با او حرف زده. زمانی هم که سال آخر دبستان
بود به دوستانش گفته بود: پدرم می گه، آقای خمینی که
شاه، چند ساله تبعیدش کرده آدم خیلی خوبیه.

حتی بابام می گه: همه باید به دستورات اون آقا عمل کنند
. چون مثل دستورات امام زمان (عج) می مونه. دوستانش
هم گفته بودند: ابراهیم دیگه این حرف ها رو زن. آقای ناظم
بفهمه اخراجت می کنه.

شاید برای دوستان ابراهیم شنیدن این حرف ها عجیب بود.
ولی او به حرف های پدر خیلی اعتقاد داشت. مجلس حضرت
زها علیها السلام

به جلسه مجمع الذاکرین رفته بودیم، در مسجد حاج ابوالفتح.

بریلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



جاذبه ابراهیم

شخصیت شهید ابراهیم هادی، به قدری جاذبه دارد
که آدم را مثل مغناطیس به خودش جذب می کند.



شماره ۱۳/۷/۱۳۹۴
رهبرانقلاب

در جلسه اشعاری در فضایل حضرت زهرا علیها سلام خوانده شد که ابراهیم آنها را می‌نوشت. آخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه خوانی کرد.

ابراهیم از خود بی خود شده بود! دفترچه شعرش را بست و با صدایی بلند گریه می‌کرد. من از این رفتار ابراهیم بسیار تعجب کردم. جلسه که تمام شد به سمت خانه راه افتادیم. در بین راه گفت: «آدم وقتی به جلسه حضرت زهرا علیها سلام وارد می‌شه باید حضور ایشان را حس کنه. چون متعلق به حضرت است..»

یک شب به اصرار من به جلسه عیدالزهرا رفتیم. فکر می‌کردم ابراهیم که عاشق حضرت صدیقه است خیلی خوشحال می‌شود. مداح جلسه، مثلاً برای شادی حضرت زهرا علیها سلام حرف‌های زشتی را به زبان آورد! اواسط جلسه ابراهیم به من اشاره کرد و با هم از جلسه بیرون رفتیم. در راه گفتم: فکر می‌کنم ناراحت شدید درسته!؟

ابراهیم در حالی که آرامش همیشگی را نداشت رو به من کرد و در حالی که دستش را با عصبانیت تکان می‌داد گفت: توی این مجالس خدا پیدا نمی‌شه، همیشه جایی برو که حرف از خدا و اهل بیت باشه. چند بار هم این جمله را تکرار کرد. بعد ها وقتی نظر علما را در مورد این مجالس و ضرورت حفظ وحدت مسلمین مشاهده کردم به دقت نظر ابراهیم بیشتر پی بردم...
راوی: جمعی از دوستان

یکی از عملیات‌های نفوذی ما در منطقه غرب به انمام رسید. بچه‌ها را فرستادیم عقب. پس‌ارپایان عملیات، یک یک سنگرها را نگاه کردیم. کسی جا نمانده بود. ما آخرین نفراتی بودیم که بر می‌گشتیم.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



یگر خدیت کیناه نمکیم درد

فرهنگی
شعور
آرامش

جایزه بزرگی از طرف صدام خواهد گرفت! در همان ایام خبر رسید که از فرماندهی سپاه غرب، مسئولی برای گروه اندرزگو انتخاب شده و با حکم مسئولیت راهی گیلان غرب شده. ما هم منتظر شدیم ولی خبری از فرمانده نشد.

تا اینکه خبر رسید، جمال تاجیک که مدتی است به عنوان بسیجی در گروه فعالیت دارد همان فرمانده مورد نظر است! با ابراهیم و چند نفر دیگر به سراغ جمال رفتیم. از او پرسیدیم: چرا خودت را معرفی نکردی؟! چرا نگفتی که مسئول گروه هستی؟

جمال نگاهی به ما کرد و گفت: مسئولیت برای این است که کارها انجام شود. خدا را شکر! این جا کار به بهترین نحو انجام می شود. من هم از این که بین شما هستم خیلی لذت می برم. ار خدا هم به خاطر این که مرا به شما آشنا کرد ممنونم. شما هتم به کسی حرفی نزنید تا نگاه بچه ها به من تغییر نکند. جمال بعد از مدتی در عملیات مطلع الفجر در حالی که فرمانده یکی از گردان های خط شکن بود به شهادت رسید... راوی: قاسم شبان

بی شک بر هر مؤمن و مسلمانی پوشیده نیست که نماز اول وقت مسئله بسیار مهمی است که از صدر اسلام تا کنون مورد توجه پیامبر، ائمه معصومین و بزرگان دین بوده است.

وقتی به زندگی انسانهای تاثیر گذار در جامعه اسلامی نگاه می کنیم، می بینیم انسان هایی که نمازشان را در اول وقت ادا می کنند خداوند به صورت ویژه به آنها یاری می رساند و آنها را مدد می نماید. شهید ابراهیم هادی این انسان فرهیخته و وارسته نسبت به این امر مهم و سفارش شده، اهتمام ویژه داشتند. محور همه فعالیت هایش نماز بود. ابراهیم در سخت ترین شرایط نمازش را اول وقت می خواند.



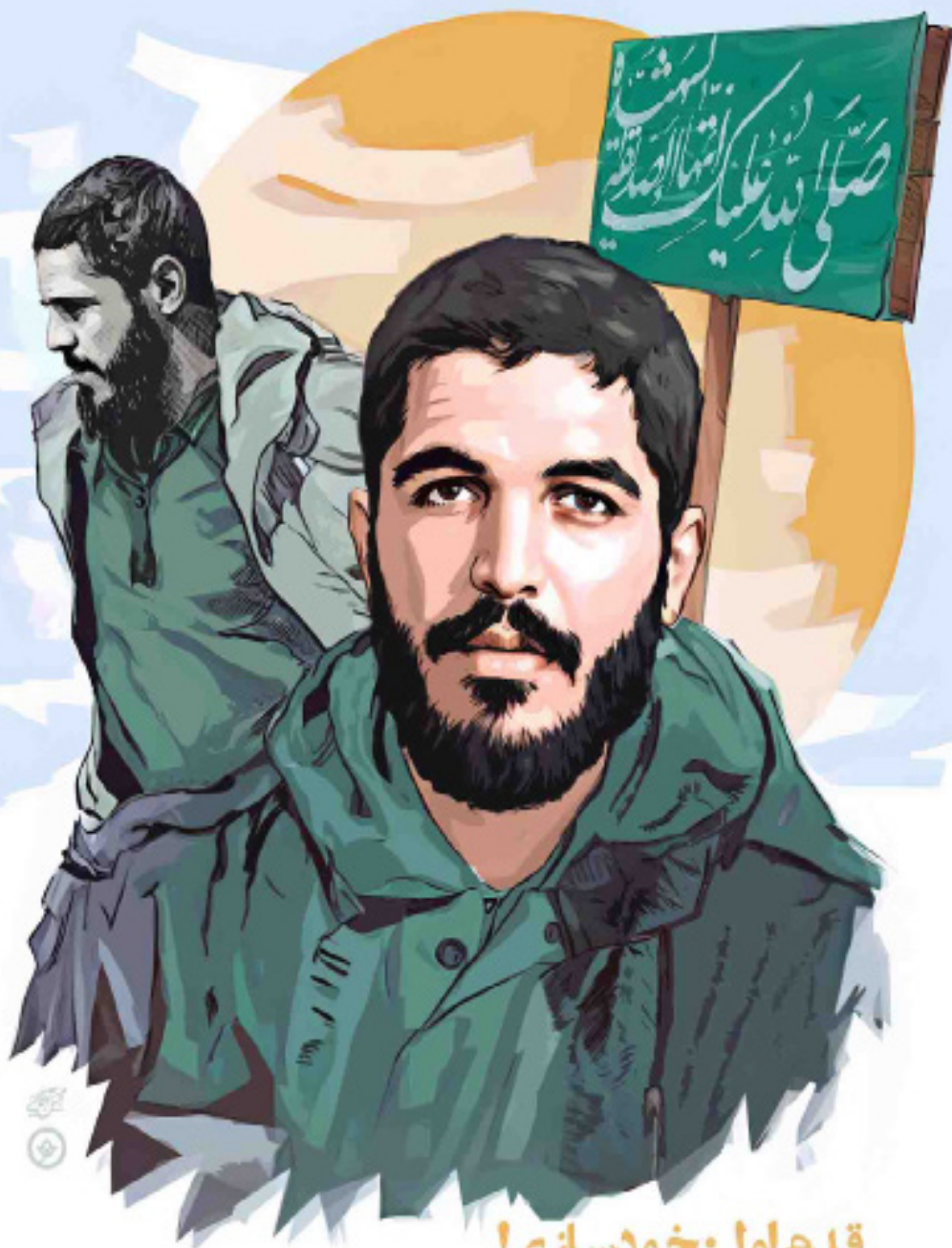
برای مراسم ختم شهید شهبازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آنجا مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می شد. ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می آوردن و با شستن دستهای آنان، مراسم با صرف ناهار تمام می شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود، من هم آمدم و کنار ابراهیم نشستم. ابراهیم و جواد دوستانی بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا ظرف آب و لگن را آوردند و اولین کسی که به سراغش می رفتند جواد بود. ابراهیم در گوش او، که چیزی از این مراسم نمی دانست حرفی زد و جواد با تعجب و بلند پرسید: "جَدی میگی؟" ابراهیم هم آروم گفت: "یواش بابا، هیچی نگو!" بعد به طرف من برگشت و خیلی شدید و بدون صدا می خندید. گفتم: "چی شده ابرام؟ زشته، نخند! گفت: "به جواد گفتم، آفتابه رو که آوردن، سرت رو قشنگ بشور. چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد و جواد بعد از شستن دستش سرش رو هم زیر آب گرفت و... جواد در حالی که آب از سر و رویش می چکید با تعجب به اطراف نگاه می کرد، گفتم: "چیکار کردی جواد؟ مگه اینجا حمومه... و بعد چفیه ام رو دادم که سرش رو خشک بکنه..."

بیشتر هم به جماعت و در مسجد. دیگران را هم به نماز جماعت دعوت می‌کرد. مصداق این حدیث بود که امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرمایند: هر که به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره می‌گیرد: «برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه.» ابراهیم حتی قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می‌خواند. رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجائی می‌انداخت: «به نماز نگوئید کار دارم، به کار بگوئید وقت نماز است.»

بهترین مثال آن، نماز جماعت در گود زورخانه بود. وقتی کار ورزش به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد، و نماز جماعت را برپا می‌نمود. بارها در مسیر سفر، یا در جبهه وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم اذان می‌گفت و با توقف خودرو، همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد. صدای رسای ابراهیم و اذان زیبای او همه را مجذوب خود می‌کرد.

او مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بود که می‌فرمایند: «خداوند وعده فرموده؛ مؤذن و فردی که وضو می‌گیرد و در نماز جماعت شرکت می‌کند، بدون حساب به بهشت ببرد.» (مستدرک الوسائل ج ۶ ص ۴۴۸) ابراهیم در همان دوران با بیشتر بچه‌های مساجد محل رفیق شده بود. او از دوران جوانی یک عبا برای خودش تهیه کرده بود و بیشتر اوقات با عبا نماز می‌خواند.

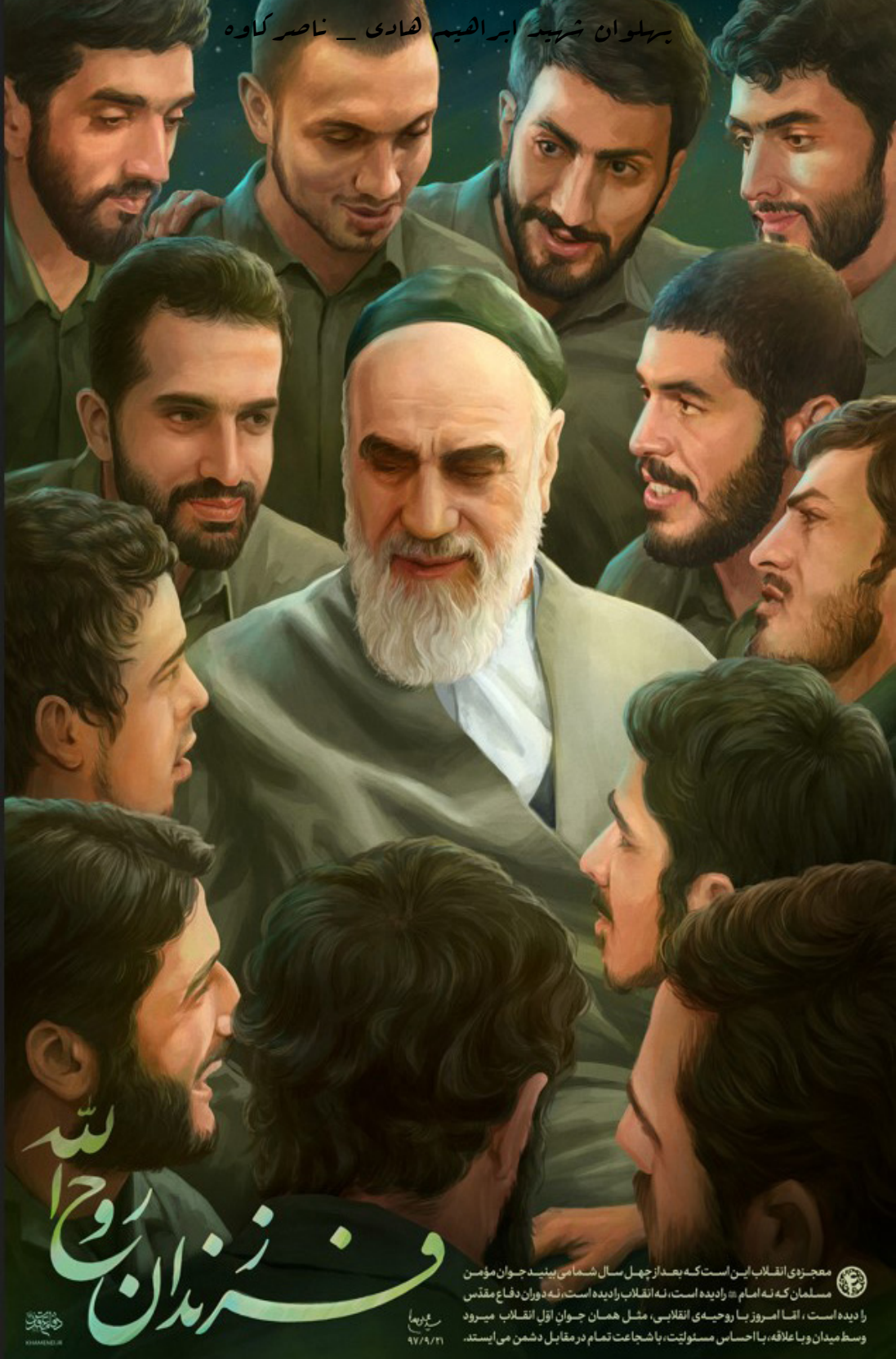
سال ۱۳۵۹ بود. برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت. دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه‌ها تمام شد. ابراهیم بچه‌ها را جمع کرد. از خاطرات کردستان تعریف می‌کرد. خاطراتش هم جالب بود هم خنده‌دار.



قدم اول: خودسازی!

عارف دانشجو خانه و روحه بخوان حضرت صدیقه فاطمه زهرا (س)، شهید ابراهیم هادی! سعی کنید در کارهایتان نیت خود را خالص نموده و اعمالتان را از هر شرک و ریا، حسادت و بغض پاک نمایید تا هم اجر خود را ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را آن چنان که خداوند اسلام و امام می خواهند انجام داده باشید. این راه گز فراموش نکنید! تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم، جامعه ساخته نمی شود.

پسران شریک ابراهیم هادی - ناصر کاوه



پسران روح الله

معجزه انقلاب این است که بعد از چهل سال شما می بینید جوان مؤمن
مسلمان که نه امام را دیده است، نه انقلاب را دیده است، نه دوران دفاع مقدس
را دیده است، اما امروز با روحیه انقلابی، مثل همان جوان اول انقلاب می رود
وسط میدان و با علاقه، با احساس مسئولیت، با شجاعت تمام در مقابل دشمن می ایستد.

پیشگام
۹۷/۹/۲۱

بچه ها را تا اذان صبح بیدار نگه داشت. بچه ها بعد از نماز جماعت صبح به خانه هایشان رفتند. ابراهیم به مسئول بسیج گفت: اگر این بچه ها، همان ساعت می رفتند معلوم نبود برای نماز صبح بیدار می شدند یا نه، شما یا کار بسیج را زود تمام کنید یا بچه ها را تا صبح نگه دارید که نمازشان قضا نشود.

ابراهیم روزها بسیار انسان شوخ و بذله گوئی بود. خیلی هم عوامانه صحبت می کرد. اما شب ها معمولاً قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می شد. تلاش هم می کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هرچه به این اواخر نزدیک می شد بیداری سحرهایش طولانی تر بود. گوئی می دانست در احادیث نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده اند.

ابراهیم به خواندن دعای کمیل و ندبه و توسل مقید بود. دعاها و زیارت های هر روز را بعد از نماز صبح می خواند. همیشه آیه «و جعلنا» را زمزمه می کرد. یک بار گفتم: آقا ابرام این آیه برای محافظت در مقابل دشمن است، این جا که دشمن نیست! ابراهیم نگاه معناداری کرد و گفت: دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود دارد؟!

یک بار حرف از نوجوان ها و اهمیت به نماز بود. ابراهیم گفت: زمانی که پدرم از دنیا رفت خیلی ناراحت بودم. شب اول، بعد از رفتن مهمان ها به حالت قهر از خدا نماز نخواندم و خوابیدم. به محض اینکه خوابم برد، در عالم رؤیا پدرم را دیدم!

درب خانه را باز کرد. مستقیم و با عصبانیت به سمت اتاق آمد. روبروی من ایستاد. برای لحظاتی درست به چهره من خیره شد. همان لحظه از خواب پریدم. نگاه پدرم حرف های زیادی داشت! هنوز نماز قضا نشده بود. بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را خواندم.

از دیگر مسائلی که او بسیار اهمیت می‌داد نماز جمعه بود. هرچند از زمانی که نماز جمعه شکل گرفت ابراهیم در کردستان و یا در جبهه‌ها بود. ابراهیم هر زمان که در تهران حضور داشت در نماز جمعه شرکت می‌کرد. می‌گفت: شما نمی‌دانید نماز جمعه چقدر ثواب و برکات دارد. امام صادق علیه السلام می‌فرمایند: «قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته شود، مگر این که خدا آتش را بر او حرام می‌کند.»

ابراهیم در موارد جدی بودن کار بسیار جدیت داشت اما در موارد شوخی و مزاح بسیار انسان خوش‌مشرَب و شوخ طبعی بود و اصلاً یکی از دلایلی که خیلی‌ها جذب ابراهیم می‌شدند همین موضوع بود. ابراهیم در مورد غذا خوردن هم اخلاق خاصی داشت. وقتی غذا به اندازه کافی بود خوب غذا می‌خورد و می‌گفت: «بدن ما به دلیل ورزش و فعالیت زیاد، احتیاج بیشتری به غذا دارد».

یک بار با یکی از بچه‌های محلی گیلان غرب به یه کله‌پزی در کرمانشاه رفتن و دو نفری سه دست کامل کله‌پاچه خورده بودن! یا وقتی یکی از بچه‌ها، ابراهیم را برای ناهار دعوت کرده بود برای سه نفر شش عدد مرغ را سرخ کرده و مقدار زیادی برنج و ... آماده کرده بود و چیزی هم اضافه نیامد! در ایام مجروحیت ابراهیم به دیدنش رفتم و بعد با موتور به منزل یکی از رفقا برای مراسم افطاری رفتیم، صاحب خانه از دوستان نزدیک ابراهیم بود و خیلی تعارف می‌کرد. ابراهیم هم که به تعارف احتیاج نداشت، کم نگذاشت و تقریباً چیزی از سفره اتاق ما اضافه نیامد.

جعفر جنگرودی از دوستان ما هم آنجا بود، بعد از افطار مرتب داخل اتاق مجاور می‌رفت و دوستانش را صدا می‌کرد و یکی یکی آنها را می‌آورد و می‌گفت: «ابرام جون، ایشون خیلی دوست داشتن شما رو ببین و ...»

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



کیمی
عبدالرحمن

شهید ابراهیم هادی

ابراهیم هم که خیلی غذا خورده بود و به خاطر مجروحیت، پایش درد می‌کرد مجبور بود به احترام افراد بلند شه و روبوسی کنه. جعفر هم پشت سرشان آروم و بی صدا می‌خندید. وقتی ابراهیم می‌نشست، جعفر می‌رفت و نفر بعدی رو می‌آورد و چندین بار این کار رو تکرار کرد. ابراهیم که خیلی اذیت شده بود با آرامش خاصی گفت: جعفر جون، نوبت ما هم می‌رسه! علی صادقی و اکبر نوجوان

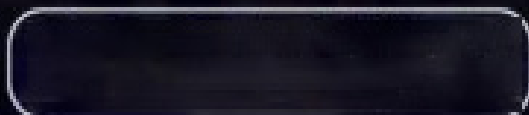
ابراهیم به جز والیبال در بسیاری از رشته های ورزشی مهارت داشت. در کوهنوردی یک ورزشکار کامل بود. تقریباً از سه سال قبل از پیروزی انقلاب تا ایام انقلاب هر هفته صبح های جمعه با چند نفر از بچه های زورخانه می رفتند تجریش. نماز صبح را در امامزاده صالح می خواندند، بعد هم به حالت دویدن از کوه بالا می رفتند. آنجا صبحانه می خوردند و برمی گشتند. فراموش نمی کنم. ابراهیم مشغول تمرینات کشتی بود و می خواست پاهایش را قوی کند. از میدان دربند یکی از بچه ها را روی کول خود گذاشت و تا نزدیک آبشار دوقلو بالا برد! این کوهنوردی در منطقه دربند و کولکچال تا ایام پیروزی انقلاب هر هفته ادامه داشت. ابراهیم فوتبال را هم خیلی خوب بازی می کرد. در پینگ پنگ هم استاد بود و با دو دست و دو تا راکت بازی می کرد و کسی حریفش نبود.

سال اول جنگ بود. به همراه بچه های گروه اندرزگو به یکی از ارتفاعات در شمال منطقه گیلان غرب رفتیم. صبح زود بود. ما برفراز یکی از تپه های مشرف به مرز قرار گرفتیم. پاسگاه مرزی در دست عراقی ها بود. خودروهای عراقی به راحتی در جاده های اطراف آن تردد می کردند. ابراهیم کتابچه دعا را باز کرد. به همراه بچه ها زیارت عاشورا خواندیم. بعد از آن در حالی که با حسرت به مناطق تحت نفوذ دشمن نگاه می کردم گفتم: ابرام جون این جاده مرزی رو ببین. عراقی ها راحت ترده می کنند.

ابراهیم می گفت :

به **حجاب** احترام بگذارید که حفظ آرامش
و بهترین امر به معروف برای شماست ...

کتاب سلام بر ابراهیم ؛ جلد دوم ، صفحه ۱۵۵



بزرگواران شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه

ما ظمیرنا

قادر

بعد با حسرت گفتم: یعنی می شه یه روز مردم ما راحت از این جاده ها عبور کنند و به شهرهای خودشون برن!
ابراهیم انگار حواسش به حرفهای من نبود. با نگاهی دوردست ها را می دید! لبخندی زد و گفت: چي مي گي! روزي مي ياد که از همین جاده، مردم ما دسته دسته به کربلا سفر مي کنند! در مسیر برگشت از بچه ها پرسیدم: اسم اين پاسگاه مرزي رو مي دونيد؟ يکي از بچه ها گفت: «مرز خسروي». بيست سال بعد به کربلا رفتيم. نگاهم به همان ارتفاع افتاد. همان که ابراهيم بر فراز آن زيارت عاشورا خوانده بود!

گوئی ابراهیم را می دیدم که ما را بدرقه می کرد. آن ارتفاع درست روبروي منطقه مرزي خسروي قرار داشت. آن روز اتوبوس ها به سمت مرز در حرکت بودند. از همان جاده دسته دسته مردم ما به زيارت کربلا مي رفتند! هر زمان که تهران بوديم برنامه شب هاي جمعه آقا ابراهيم زيارت حضرت عبدالعزيز بود. مي گفت: شب جمعه شب رحمت خداست. شب زيارتي آقا اباعبدالله عليه السلام است. همه اولياء و ملائک مي روند کربلا، ما هم جايي مي رويم که اهل بيت گفته اند: ثواب زيارت کربلا را دارد.

بعد هم دعاي کميل را در آنجا مي خواند. ساعت یک نيمه شب هم برمي گشت. زماني هم که برنامه بسيج راه اندازي شده بود پس از زيارت، مستقيماً مي آمد مسجد پيش بچه هاي بسيج. یک شب با هم از حرم بيرون آمديم. من چون عجله داشتم با موتور يکي از بچه ها آمدم مسجد. اما ابراهيم دو سه ساعت بعد رسيد. پرسيدم: ابرام جون دير کردی؟! گفت: از حرم پياده راه افتادم تا در بين راه شيخ صدوق را هم زيارت کنم. چون قديمي هاي تهران مي گویند امام زمان (عج) شب هاي جمعه به زيارت مزار شيخ صدوق مي آیند. گفتم: خب چرا پياده اومدی؟!

جواب درستی نداد. گفتم: تو عجله داشتی که زودتر بیایی مسجد، اما پیاده آمدی، حتماً دلیلی داشته؟! بعد از کلی سؤال کردن جواب داد: از حرم که بیرون آمدم یک آدم خیلی محتاج پیش من آمد، من دسته اسکناس توی جیبم را به آن آقا دادم. موقع سوار شدن به تاکسی دیدم پولی ندارم. برای همین پیاده آمدم!

این اواخر هر هفته با هم می رفتیم زیارت، نیمه های شب هم بهشت زهرا سلام الله علیها، سر قبر شهدا. بعد، ابراهیم برای ما روضه می خواند. بعضی شب ها داخل قبر می رفت. در همان حال دعای کمیل را با سوز و حال عجیبی می خواند و گریه می کرد... راوی : جبار ستوده، مهدی فریدوند

در زندگی بسیاری از بزرگان ترک گناهی بزرگ دیده می شود. این کار باعث رشد سریع آنان می گردد. این کنترل نفس بیشتر در شهوات جنسی است. حتی در مورد داستان حضرت یوسف علیه السلام خداوند می فرماید :

« هر کس تقوا پیشه کند و (در مقابل شهوت و هوس) صبر کند، خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند. » که نشان می دهد این یک قانون عمومی است و اختصاص به حضرت یوسف علیه السلام ندارد.

از پیروزی انقلاب یک ماه گذشت. چهره و قامت ابراهیم بسیار جذاب تر شده بود. هر روز در حالی که کت و شلوار زیبائی می پوشید به محل کار می آمد. محل کار او در شمال تهران بود. یک روز متوجه شدم خیلی گرفته و ناراحت است !

کمتر حرف می زد، تو حال خودش بود. به سراغش رفتم و با تعجب گفتم : « داش ابرام چیزی شده؟! گفت : نه، چیز مهمی

نیست. اما مشخص بود که مشکلی پیش آمده. گفتم اگه چیزی هست بگو، شاید بتونم کمکت کنم. «کمی سکوت کرد. به آرامی گفت :

«چند روزه که دختری بی حجاب، توی این محله به من گیر داده گفته تا تو رو به دست نیارم و لت نمی‌کنم !»

رفتم تو فکر، بعد یک دفعه خندیدم ! ابراهیم با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید : خنده داره؟! گفتم : داش ابرام ترسیدم فکر کردم چی شده !؟

بعد نگاهی به قد و بالای ابراهیم انداختم و گفتم : با این تیپ و قیافه که تو داری، این اتفاق خیلی عجیب نیست ! گفت : یعنی به خاطر تیپ و قیافه ام این حرف رو زده.

لبخندی زدم و گفتم : شک نکن ! روز بعد تا ابراهیم را دیدم خنده ام گرفت. با موهای تراشیده آمده بود محل کار، بدون کت و شلوار ! فردای آن روز با پیراهن بلند به محل کار آمد !

با چهره ای ژولیده تر، حتی با شلوار کردی و دمپایی آمده بود. ابراهیم این کار را مدتی ادامه داد. بالاخره از آن وسوسه شیطانی رها شد.

راوی : جبار ستوده، حسین اله کرم

منبع : کتاب « سلام بر ابراهیم ج اول و ج دوم »
انتشارات « شهید ابراهیم هادی »

سخن آخر

انسان‌ها و شخصیت‌ها و شهدای زیادی با تولای حضرت زهرا(س) و توسل و پیروی و محب بودن نسبت به بانوی دو عالم به مقامات اعلا رسیده و سرفراز گردیده و ویژه عاقبت به خیر شده‌اند که یکی از سربلندترین آنان شهید ابراهیم هادی است.

ابراهیم هادی شهیدی گمنام و میهمان ویژه حضرت فاطمه زهرا(س) است که فرمانده گروه چریکی شهید اندرزگو در جنگ تحمیلی بود و خواندن خاطراتش که در کتابی با عنوان «سلام بر ابراهیم») چاپ شده است، خیلی‌ها را به‌طور معجزه‌آسایی متحول نموده است؛ چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مسیر زندگیمان عوض شد و نجات پیدا کردیم.

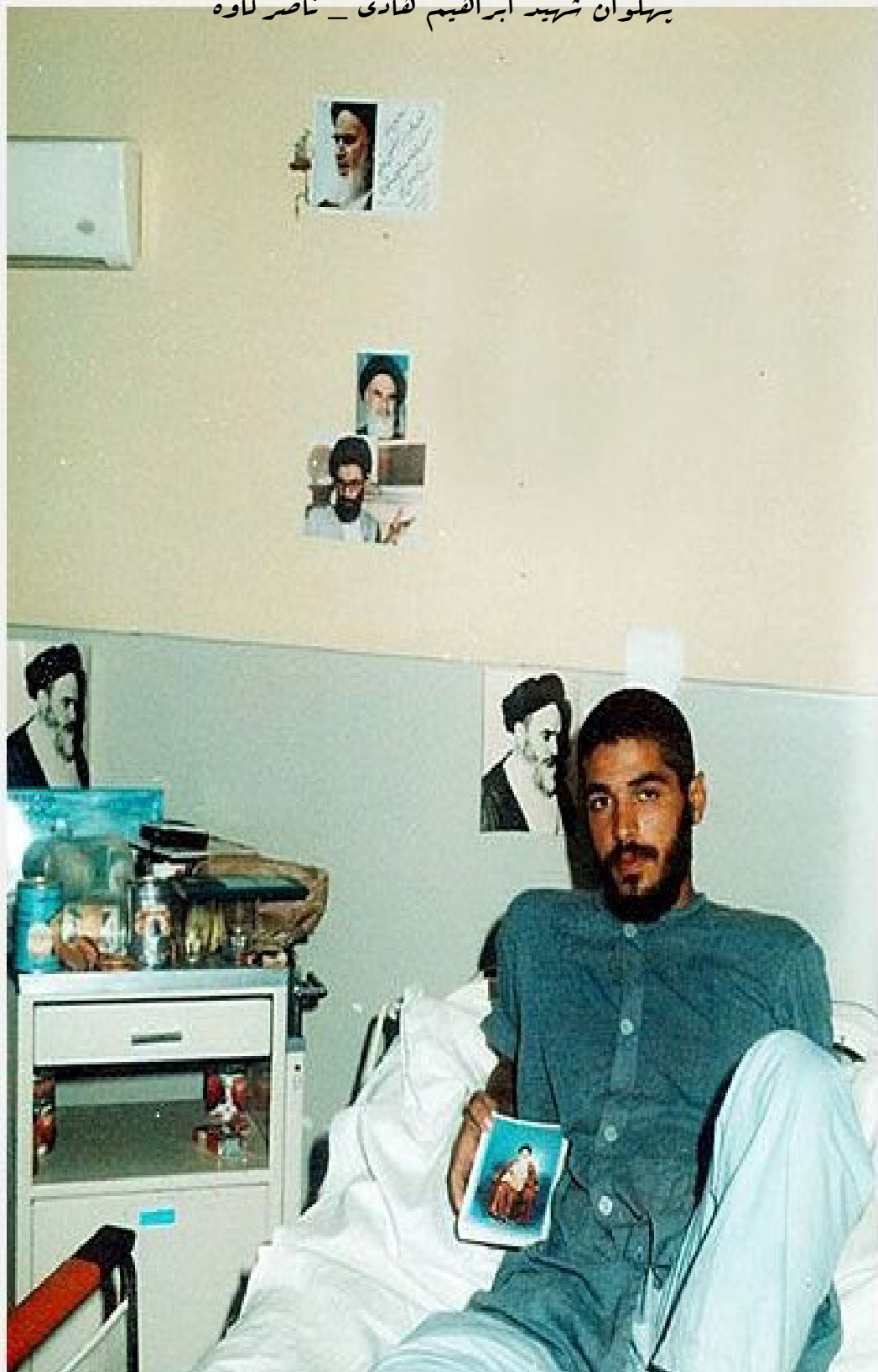
چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب با حجاب یا با حجاب‌تر شدیم یا از نعمت و سعادت برخوردار شدیم یا برتر (چادر) نایل گردیدیم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب اهل توکل و توسل عمیق شدیم و رضای خدا را در همه کارها در نظر می‌گیریم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مخلص و اهل بیتی و حضرت زهرايي شده ایم. چه بسیار گفته‌اند که...

شهید ابراهیم هادی پهلوان بزرگی بود؛ کشتی‌گیر بود و با اخلاص و باتقوا؛ در مسابقات ورزشی پوریای ولی زمان خود بود و در صحنه جنگ تحمیلی نیز پهلوانانه و قهرمانانه جنگید و مقاومت کرد و هم در محل زندگی و هم در جبهه‌ها و هم تاکنون و در حال حاضر، پهلوانانه دست خیلی‌ها را گرفته و خیلی‌ها را نجات داده یا در مسیر رستگاری و تعالی قرار داده است.

بریلوان شهید ابراهیم هادی - ناصر کاوه



بریلوان شریید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در حوالی میدان خراسان در تهران دیده به جهان گشود و سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی بعد از پنج روز مقاومت و نبرد قهرمانانه و حیرت‌انگیز و اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنظله در کانال‌های فکه به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

شهید ابراهیم هادی ارادت خاص و عجیب و ویژه‌ای به مادر سادات داشت. به همه بسیجی‌ها می‌گفت: «ایشان را مادر صدا کنید.»

ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد و هر جا مداحی می‌کرد از مادرش می‌خواند و در مجالس حضرت زهرا(س) حضور حضرت را حس می‌کرد.

یک شب خواب حضرت زهرا(س) را دیده بود که وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره تشریف آوردند و گفتند: «ما تو را دوست داریم» و صدیقه کبری، وی را به ادامه مداحی کردن دعوت نموده بود.

در عملیات فتح‌المبین ابراهیم هادی و بچه‌های گردان توانستند با کمترین درگیری و با فریاد «الله اکبر» و «یا زهرا(س)» توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند.

در این عملیات، ابراهیم به شدت مجروح شد و به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد و در بیمارستان نجمیه تهران بستری و مداوا گردید.

در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود، گفت: «در فتح‌المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط

راهپیمایی می‌کردیم و شعارمان «یا زهرا» بود. آنجا هرچه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره بود.» در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند. می‌گفت: «بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا (سلام الله علیها) کارسازه.»

گمنام مثل مادر سادات

پیکر شهید ابراهیم هادی در تفحص‌های وسیعی که سال‌ها پس از پایان جنگ تحمیلی انجام شد، پیدا نشد. در قطعه ۲۶ بهشت زهرا، سنگ یادبود نمادینی برای شهید ابراهیم هادی بر روی مزار یکی از شهدای گمنام نصب شده است.

بالای سنگ مزار عبارت «شهید گمنام» نقش بسته است. بعد تصویر شهید ابراهیم هادی قرار دارد. پس از تصویر شهید، عبارت «یادمان شهید جاویدالآثر ابراهیم هادی» نقش بسته است و آنگاه این عبارت نوشته شده است: «به یاد همه شهدای گمنام که مثل مادر سادات قبر و نشانی ندارند.»

مقام شفاعت در همین دنیا

حجت‌الاسلام و المسلمین عالی در مراسم احیا شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان (۱۵ فروردین ۱۴۰۳) در حرم مطهر رضوی مطالب بسیار زیبا و پرمضمونی در مورد متحول‌کننده و هدایت‌کننده بودن کتاب سلام بر ابراهیم و در مورد عظمت شخصیت شهید ابراهیم هادی و شفاعت‌کننده بودن شهید در همین دنیا گفتند که این صحبت‌ها را از نظرتان می‌گذرانیم:

خدا رحمت کند شهید ابراهیم هادی را که شاید خیلی از دوستان بزرگوار خصوصاً جوان‌ها کتاب زندگی ایشان را خوانده باشند که

مکنم



یا صمدان شهید جوادیدا لائتر

ابراہیم هادی

محل شهید

آغاز کسائی، ۱۱۲۶، ۱۳۶۱

عملیات الفجر مقتدائی

سنگ یادگار
۰۹۱۲۲۷۹۲۵۹۱

قطعه ۲۶ ردیف ۵۲ شماره ۱

بریلوان شهید

شهید ابراهیم هادی

۱۳۵۸-۰۸-۰۸

مشکل کارهای ما این است که برای رضای همه کاری کنیم جز خدا

اگر نخواندند من تقاضا می‌کنم از دوستان به خصوص دوستان جوان [بخوانند]. این کتاب زندگی‌تان را می‌تواند متحول بکند. کما اینکه زندگی بسیاری را عوض کرد. یعنی از صدها درس اخلاق درجه یک بالاتر است این کتاب. زندگی بسیاری عوض شد، من اطلاع دارم بعضی‌ها را.

خیلی‌ها بودند که اصلاً حجابی نداشتند، با خواندن این کتاب، اصلاً به دین آمدند و محجبه شدند. خیلی‌ها بودند اصلاً اهل نماز و اهل دین نبودند، با خواندن این کتاب آشتی کردند با خدا و در مسیر بندگی قرار گرفتند.

کتاب سلام بر ابراهیم، زندگینامه شهید ابراهیم هادی، این جوان بزرگوار. ابراهیم سمت میدان خراسان تهران [زندگی می‌کرد]، خوب علامه جعفری هم همان طرف‌ها می‌نشست؛ هر موقع ابراهیم وارد خانه‌اش می‌شد، تمام قد بلند می‌شد، می‌گفت:

آقا ابراهیم این جا بنشین. مرحوم حاج اسماعیل آقای دولابی که از اهل معرفت بود در تهران، هر موقع ابراهیم وارد جلسه‌اش می‌شد، می‌گفت: آقا ابراهیم یک مقدار ما را نصیحت مان کن. یک جوانی بیشتر نبود. کسی بود که در دو ورزش کشتی و والیبال همان موقع خیلی قوی بود که اگر باقی می‌ماند جزو سرآمدهای کشور بود در این دو رشته ورزشی....

یک جوان ظرفیت داشت، خدا هم بهش شهادت و مقام شفاعت داد. همین الان دارد دستگیری می‌کند، از الان، حالا آخرت بماند. همین الان عرض کردم ده‌ها نفر را دست‌شان را گرفت و به دین آورد. همین الان مقام شفاعت دارد. ظرفیت داشته باشد آدم، از خدا چیزهای ناب، چه مادی، چه معنوی، می‌گیرد.

بهرلوان شهید ابراهیم هادی _ ناصر کاوه



خدایا، ای معبودم و معشوقم و همه
کس و کارم، نمی دانم در برابر
عظمت تو چگونه ستایش کنم ولی همین
قدر می دانم که هر کس تو را شناخت،
عاشقت شد و هر کس عاشقت شد، دست از
همه چیز شسته و به سوی تو می شتابد و این
را به خوبی در خود احساس کردم و می کنم.

خدایا عشق به انقلاب اسلامی و رهبر کبیر انقلاب چنان در وجودم
شعله ور است که اگر تکه تکه ام کنند و یازیر سخت ترین شکنجه ها
قرار گیرم، او را تنها نخواهم گذاشت.

[...] سعی کنید در کارهایتان نیت

خود را خالص نموده و
اعمالتان را از هر شرک و
ریا، حسادت و بغض

پاک نمایید تا هم اجر خود را
ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را
آن چنان که خداوند، اسلام و امام
می خواهند، انجام داده باشید این را
هرگز فراموش نکنید تا خود را
نسازیم و تغییر ندهیم، جامعه ساخته
نمی شود.



شهید ابراهیم هادی